



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فصلنامه اشارات - شماره ۹۲

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۱	فصلنامه اشارات - شماره ۹۲
۱۱	مشخصات کتاب
۱۲	زمزمه های آسمانی
۱۲	تشنه محبت تو/معصومه داوودآبادی
۱۳	چون رود، به دنبال تو/عباس محمدی
۱۴	در تکاپوی تو/طیبه تقی زاده
۱۵	جایی که تو هستی.../سعیده خلیل نژاد
۱۶	به تو پناه می برم/رقیه نذیری
۱۶	دوری از تو/شهلا خدیوی
۱۹	در پناه مهربانی تو/فهمیه موحدی
۲۰	صلوات (برای سال پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله)
۲۰	نگاهی به صلوات شعبانیه(۴)
۲۱	صدای تو پرنده است/حسین هدایتی
۲۲	پیامت تا همیشه باقی است/زهد بادی
۲۲	چراغ صلوات/محمد کاظم بدرالدین
۲۴	سرزمین خاطره های خلیل/حسین هدایتی
۲۶	معراج سبز (حتی علی الصلوه)
۲۶	از سجده گاه تا آسمان/شیما اصغری
۲۷	«در سجده تو»/اسماعیل پورمحمد
۳۰	صبح و سلام
۳۰	سلامی به سپیده/حمیده رضایی
۳۱	از نگار مشرقی ام چه خبر؟/حسین امیری
۳۲	پلک گشوده صبح/فاطمه پهلوان علی آقا

- ۳۳ با شقایق ها (پابه پای شهیدان دفاع مقدس)
- ۳۳ پاسبانی از حریم گل سرخ/تجمه زارع
- ۳۴ نشستن قانون ما نیست/معصومه داوودآبادی
- ۳۵ یادمان نرود.../عباس محمدی
- ۳۶ از نسل پررنگ لاله ها/مصطفی پورنجاتی
- ۳۷ شما به ما آموخته اید.../میثم امانی
- ۳۷ شمیم شهادت/سعیده خلیل نژاد
- ۳۸ بنویس/قیه نذیری
- ۳۹ زخم زیتون
- ۳۹ کیست که نداند...؟!/تجمه زارع
- ۴۰ آتش در زیتون زارها/معصومه داوودآبادی
- ۴۱ لبخند پیروزی/حمیده رضایی
- ۴۲ نه شبتم نه نسیم.../عباس محمدی
- ۴۴ پرواز/طیبه تقی زاده
- ۴۶ با چغیه ای که در چمدانت بود.../حمیده رضایی
- ۴۷ از دریچه زمان
- ۴۷ اشاره
- ۴۷ سالروز ازدواج حضرت علی علیه السلام و حضرت فاطمه علیهاالسلام
- ۴۷ با کوله باری از نور و تبسم/تجمه زارع
- ۴۸ شب عروسی ماه و خورشید/عباس محمدی
- ۴۹ هدیه ای از طرف خدا/نزهت بادی
- ۵۰ چه فرخنده شی! /محمد کاظم بدرالدین
- ۵۱ جشن آسمانی/سعیده خلیل نژاد
- ۵۲ میلاد حضرت عیسی مسیح علیه السلام
- ۵۲ اشاره
- ۵۲ مادرت سخن نگفت تا.../میثم امانی

- ۵۳ کودک مریم/حمیده رضایی
- ۵۵ تو، عشق بودی/حسین امیری
- ۵۵ مادر مقدس مسیح/طیبه تقی زاده
- ۵۶ روح قدسی/فاطمه سلیمان پور
- ۵۷ مسیح متولد شد/شیما اصغری
- ۵۸ ناگهان مسیح علیه السلام/شهلا خدیوی
- ۶۰ شهادت امام محمدباقر علیه السلام
- ۶۰ اشاره
- ۶۰ مغز دانش/مصطفی پورنجاتی
- ۶۱ داغدیده/میثم امانی
- ۶۲ نشانی ات را پیامبر صلی الله علیه و آله داده بود/حمید باقریان
- ۶۳ من، ادامه زخم کربلایم/حسین امیری
- ۶۴ سرچشمه علم/فاطمه سلیمان پور
- ۶۵ از خُم علم تو.../سعیده خلیل نژاد
- ۶۶ سالروز تشکیل نهضت سوادآموزی
- ۶۶ سرخط: آی با کلاه/مصطفی پورنجاتی
- ۶۷ هفت ساله شدم!/حسین امیری
- ۶۷ جهانی پر از کلمات/طیبه تقی زاده
- ۷۰ روز عرفه و نیایش
- ۷۰ اشاره
- ۷۰ نظام منسجم اشک/محمدکاظم بدرالدین
- ۷۰ کربلای دل در عرفات/حسین امیری
- ۷۱ پا به پای امام حسین علیه السلام در عرفه/فاطمه ذبیح زاده
- ۷۳ شهادت مسلم بن عقیل
- ۷۳ نامه ها بوی خیانت می دادند/نزهت بادی
- ۷۴ عید سعید قربان

۷۴ اشاره
۷۴ آزمون عشق/مصطفی پورنجانی
۷۵ هر روز، عید قربان است/عباس محمدی
۷۶ من هم قربانی آورده ام/سیدمحمدصادق میرقیصری
۷۶ آوردگاه عشق/فهیمة موحدی
۷۷ ولادت حضرت امام هادی علیه السلام
۷۷ اشاره
۷۸ سکه دوست، به نام هادی علیه السلام امت/میثم امانی
۷۹ کشتی هدایت/نزهدت بادی
۸۲ توطئه استکباری کشف حجاب توسط رضاخان پهلوی
۸۲ اشاره
۸۲ تمدن بی عفتی، قربانی می گیرد/معصومه داوودآبادی
۸۳ چادرهای مظلوم/حمیده رضایی
۸۴ عطر چادر مادرم مرا تا آسمان برد/نزهدت بادی
۸۵ گرگ ها به جان آهوان حیا افتادند/طیبه تقی زاده
۸۷ درگذشت جهان پهلوان تختی
۸۷ پهلوان مدرسه اخلاق/میثم امانی
۸۷ در «گود» اوج گرفتی/طیبه تقی زاده
۸۹ عید سعید غدیر خم
۸۹ اشاره
۸۹ آواز علوی ات در همه جا پیچید/معصومه داوودآبادی
۹۰ به شوق سرودن تو.../عباس محمدی
۹۱ جشن تولد غدیر/حسین امیری
۹۱ قرارگاه غدیر/شیمیا اصغری
۹۲ خداوند، دین را با علی علیه السلام کامل کرد/شهلا خدیوی
۹۳ قیام خونین مردم قم

- ۹۳ اشاره
- ۹۳ ابرها بر خاک قم باریدند/عباس محمدی
- ۹۴ از شعبده های ناسزا کاری ساخته نیست/مصطفی پورنجاتی
- ۹۵ شهادت میرزا تقی خان امیرکبیر
- ۹۵ اشاره
- ۹۵ نام تو...میثم امانی
- ۹۶ پیشاهنگ کاروان تمدن/مصطفی پورنجاتی
- ۹۷ دارالفنون/احسین امیری
- ۹۸ پای درس دارالفنون/سعیده خلیل نژاد
- ۹۹ شهادت میثم تمار رحمه الله
- ۹۹ اشاره
- ۹۹ پای همان درخت/محبوبه زارع
- ۱۰۰ یاور عدالت/معصومه داوودآبادی
- ۱۰۱ خرما فروش رازدان/مصطفی پورنجاتی
- ۱۰۲ دارها صدایت را نمی شنوند/حمیده رضایی
- ۱۰۴ نخل های همسفر/عباس محمدی
- ۱۰۵ بی دست و پا پریدن/شهلا خدیوی
- ۱۰۶ روز مباحله پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله با مسیحیان نجران
- ۱۰۶ اشاره
- ۱۰۶ ماه و ستارگان/معصومه داوودآبادی
- ۱۰۷ مباحله/فاطره ذبیح زاده
- ۱۰۸ تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج))
- ۱۰۸ به آن روزگار، روشن خواهیم رسید؟/نجمه زارع
- ۱۰۹ بغض زمین از دوری تو.../معصومه داوودآبادی
- ۱۱۰ قاب عکس یک جمعه/مصطفی پورنجاتی
- ۱۱۱ به شوق یافتن تو/عباس محمدی

۱۱۲ ----- بیداری؛ پایان همه خواب‌ها/میشم امانی

۱۱۳ ----- هر جمعه.../اشیما اصغری

۱۱۴ ----- تا آسمان نگاهت/شهلا خدیوی

۱۱۵ ----- درباره مرکز

مشخصات کتاب

اشارات ۹۲

عنوان و نام پدیدآور: اشارات [پیاپی: مجله]

مشخصات نشر: قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار: ماهانه

شاپا: ۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه: ۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت: این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت: صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر: اشارات ایام

موضوع: ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی -- قرن ۱۴ -- نشریات ادواری

اسلام و ادبیات -- نشریات ادواری

شناسه افزوده: رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیرمسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره: PIR۴۰۰۱

رده بندی د...: ۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی: Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن: فارسی

ص: ۱

زمزمه های آسمانی

تشنه محبت تو / معصومه داوودآبادی

یا رحیم! شعله های پیچیده در جانم را تنها رود مهربانی تو خاموش خواهد کرد.

زخم خورده تر از همیشه به درگاهت پناه آورده ام و می دانم که یادت، التیام بخش همه دردهاست.

رنجورم و تنها، سرگردانم و از راه مانده؛ به ساحلی می مانم که دریای عاصی، هزاران بار بر پیکرش پا کوبیده باشد. در کویبری ترین فرصت هایم، تشنه، جرعه ای از محبت تو را می جویم یا ارحم الراحمین!

امید دل های بی پناه

یا نور! کوچه های تاریک روزهایم را با چراغ نام تو روشن نگه داشته ام. می خوانمت؛ بلندتر از همیشه. صدایت می کنم، در حجم افق های مه آلودی که چشم اندازم را تیره کرده اند.

ای امید دل های بی پناه! گناهان بی شمارم را سر بر دیوار می کوبم و در غروبی چنین دلگیر، امیدوار طلوع خورشید بخشایش هستم. روشنم کن و جاری؛ چون رودی که آفتاب در چشمانش خانه کرده است یا نُورٌ عَلٰی نُورٍ!

قرار من تویی

ای فریادرس رنجدیدگان و دردمندان! پاسخ این همه دست بلند شده بر آسمان، لطف بی منتهای توست. این چشم های اشک ریز، به سمت پنجره های رحمت تو خیره مانده اند. خدایا!

در سنگلاخی از بیم و امید، رشته های درماندگی ام را به آستان بنده نوازی ات گره می زنم. آسوده خاطرم که می دانم بی
قراری هایم را به ساحل قرار می رسانی، یا غیاث المستغیثین!

تولدی دوباره

ای فناپذیر جاویدان! به من بیاموز چگونه زیستن را در هوای پاک بندگی ات. شعله ورم کن و در خاکسترم بنشان؛ چون
ققنوسی که عاشقانه، آفتاب را در آغوش می کشد تا تولدی دوباره آغاز کند.

زنده ام؛ چون تو می خواهی و تن به مرگ نخواهم سپرد مادامی که تو به نزد خویش نخوانی ام.

چون رود، به دنبال تو/عباس محمدی

عمری ست ابر چشم هایم بر آینه غبار گرفته دلم می بارند، شاید تو را بهتر ببینم. اما دریغ که آفتاب را نمی توان برای شب
های گرفتار مانده سیاهی تعریف کرد! تو خود خوب می دانی که عمری ست چونان رودهای سرگردان، به دنبال خویش
گشته ام؛ اما هر چه بیشتر رفتم، کمتر یافتم. اگر تو مرا به خودم نشان ندهی، با کدام آفتاب به تماشای آینه ها بروم تا صبح را
بفهمم؟ من از پشت قرن ها تاریکی مطلق با تو صحبت می کنم. بین من و تو به اندازه همه روزهای آفرینش فاصله افتاده
است.

بی تو سخت است

دست هایم را در مهی غلیظ فراموش کرده ام. پاهایم را به جاده هایی دور سپرده ام که آغاز گمراهی اند. حنجره ام سال
هاست صدای آوازهای داوودی را فراموش کرده است. ای کاش می توانستم دو رکعت در دامنه زلال عشق تو بخوانم! می
دانم که از قبله تو دور افتاده ام؛ چنان که از قبیله خویش. کاش ماه، به شب های تاریک من برگردد!

چقدر تنهایی و تاریکی بی تو سخت است! ای همه نور! من زندگی بی تو را نمی خواهم.

ص: ۲

سال هاست که معنی با تو بودن را فراموش کرده ام. با این همه آدم های دور و برم، بیشتر از هر پرنده در برف مانده ای تنهائیم. من تنهاترم از آدم، در همه سال های تنهائی تبعید. تنهاترم از چشم های که در قلب کویر، در تنهائی و غربت، قطره قطره بخار می شود. هیچ پرنده ای نام مرا نمی داند. پرنده ای هستم که از

آسمان دور افتاده است. دست هایم را به قنوت تو سپرده ام و چشم هایم را به سجاده ای که سال هاست عطر تو را فراموش کرده.

لبم را لبریز ذکر کن

لبم را از ذکر مدام خود لبریز کن. صدایم را به من برگردان تا باز هم بتوانم با صدای بلند بخوانم. نفسم را از عطر نامت خوشبو کن؛ مانند گل هایی که با نام تو دهان به سلام باز می کنند. چشم هایم را به آبشارها بسپار تا با تمام وجودم، سال های اشتباهم را با گریه توبه کنم. من به قد قامت تو ایستاده ام تا دوباره بخوانیم. صدای اذان را کی می شنویم؟

در تکاپوی تو / طیبه تقی زاده

الهی! تو را می خوانم در خشکسالی شاخه های جوانم، آن گاه که بیهوده، هرز و بی طراوت می شوند.

الهی! این دست های نیازمند را خالی بر مگردان که سفالینه این خاک، سرشته از روح الهی است.

الهی! بندبند وجود و ذرات روحم در تکاپوی توست تا آن هنگام که پيله های بدپيله جسم را از هم بدرد، تا آن هنگام که پروانه هایش به باغ ملکوت تو راه یابند، تا آن هنگام که بدرند جامه های خویش را و در بی خویشی خویش، خوش بخرامند.

الهی! تاریکی بر جانم آویخته است. شبی سیاهم که ستاره هایش در عزای افول خویش، سوسو می زنند. عمری در غفلت خویش مرده ام که تاوان زندگی، رهایی از نفس گرفتارم بود. این مردگی بی حصار را، این اسارت بی خرد را نمی خواهم؛ نمی توانم که بخواهم.

سردرگریبان و نالان، هم نوا با آوازهای مرده بی جان، می سوزم از غم هجران. دورم از آسمان رهایی. در خاکی به سر می برم که زمین گیرم کرده است. بی بال و پر، شکسته ام در آهنگ بی خبری خویش. نشانه هایم را گم کرده ام.

الهی! مرا به خود بازگردان.

الهی! بی پناهی در سر پنجه های بی رحم روزگارم؛ تو پناهم ده!

ای ذات یگانه، مطلق از هر صفت! می خوانمت با زبان بی زبانی؛ الفاظم مقام تو را شایسته نیست.

یا غفار! مرا از غفلت های همیشه ام بیدار کن.

خدایا! سر بر آستان تو گذاشته ام و آرامش مطلق تو را خواهانم.

سرافکنده بر آستان تو

الهی! دهانم دوخته و سرم افکنده است. و سکوت، تکرار توبه نامه های من است؛ فریادی بی صداست در قلبم که تنها آسمان تو اوج می گیرد. تار و پود از هم گسیخته ای هستم که می خواهد سجاده های نیایش را در خویش بگستراند.

تو را می خوانم و از تو مدد می جویم که تو یاری دهنده مطلق.

جایی که تو هستی.../سعیده خلیل نژاد

خدای من که سرمستی ام از عشق تو، مرا به وجد آورده است!

خدای من که عشق سوزانم به تو، زبان مرا سوخته و دلم را گداخته است! هر بار که می خوانی ام، سر از پا نشناخته به سوی تو می آیم و می بینم که با هر قدم من، ده قدم به سویم آمده ای. آنچه دارم، بیش از حد لیاقتم به من داده ای و آنچه از دست داده ام، زنجیرهایی بود که مرا به زمین متصل می کرده و از نور لایزال تو دور.

من به امید پاداش به در خانه ات آمدم، و تو بی هیچ چشمداشتی به قلبم پا گذاشتی و تمام دنیای مرا، دل مرا و روح مرا تسخیر کرده ای. جایی که تو هستی، نیستی راه ندارد؛ پس من برای ابد زنده ام.

ای چشم و چراغ دل من! تا همیشه، لاله زار وجودم فقط به یمن حضور تو عطر آگین است. ثانیه های زلال عمرم وقتی است که سرشار از عطر اذان می شوم. عاشقانه در جست و جوی توام.

با یاد تو، زمستان ذهنم، بهار می شود. همیشه مصلاى دلم جولانگاه مهر و مهرورزی توست و آغوش گشاده ات، سرای گریه و خنده من است، جاودانه ترین معبود عالم!

می پذیری ام؟

بهار در بهار، غرق شکوفه یاد توام. اعجاز نام تو در من غوغا می کند. فریاد، ذره ذره وجودم را فرا گرفته است و هیچ کس جز تو، پاسخ گوی عطش دیرینه من نیست. این که من بی آنکه بخواهم، هر روز و هر لحظه در سرای توام، از مهربانی توست؛ نه از شایستگی من.

از چشمه روشن نگاهت جان می گیرم. من، بی دست عنایت تو هیچم. من همیشه میهمان سفره بی دریغت بوده ام. جز تو، ساقی دیگری برای لحظه های سکر آور عبادت نیافته ام. اینک، به پایکوبی لحظه های مبارک نیایش آمده ام، می پذیری ام؟

به تو پناه می برم / رقیه نذیری

خدایا! به سویت می گریزم اگر ذهنم از سیاهی انباشته باشد، و اگر گام هایم به بی تو بودن برسند. پناه می برم به تو اگر دل خوشی هایم مرا بفریبند و اهریمن ها از درون و بیرون، اندیشه ام را احاطه کنند و دانسته های محدودم را به تباهی بکشانند.

از این فریب نامحسوس، خدایا! به تو پناه می برم.

بی کسی های روحم را در تو می آویزم؛ پس یاری ام کن که عصیان را کنار بزنم تا صدایت، قلب متروکم را به وجد بیاورد و صداقت در کلامم بریزد.

دوری از تو / شهلا خدیوی

خدایا! دوری از تو، تیرهای زهر آلودی در قلبم فرو کرده و تنها چیزی که از آن برایم باقی گذاشته، زخم پشیمانی و پریشانی است؛ زخمی که با قلبم نمی سازد، بر ذهنم چنگ می اندازد.

خدایا! دوری از تو، گناه و بیچارگی را انیس کرده و مرا که بنده ناچیز تو هستم، به بند غرور درآورده است.

خدایا! دوری از تو، مرا که راه را از چاه نمی شناسم و از تمام دارایی ها تنها تو را دارم، به گودال تاریک پستی ها کشانده است؛ مرا به خود نزدیک کن!

خدایا! ای پناه دهنده آوارگان و ای رساننده هر غریبی به آغوشی آشنا!

مرداب وجودم با این همه گناه، با کدام زلالی می تواند سر از خانه آشنا در بیاورد؟!

یاری ام کن تا غبار گناه را بتکانم و آن گاه، مرا در چشمه سار مغفرت تظہیرم کن!

خدایا! یاری ام کن تا زلال شوم!

سه چیز و یک چیز (۱)

فاطره ذبیح زاده

الهی! در حالی به پیشگاه تو آمده ام که از آوردن حوایجم به درگاه تو شرمسارم.

خداوندا! سه چیز مرا از آنکه نیازم را به آستان بی نیازی تو آورم بازمی دارد و یک خصلت مرا به درخواست از تو ترغیب و تشویق می کند:

معبودا! مرا به اطاعت و بندگی خویش خواندی؛ ولی نفس سرکش، عنان کار از دستم خارج کرد و از شاهراه بندگی و اطاعت تو دورم کرد.

بارالها! مرا از بدی و تاریکی نهی کردی و گفתי که دیده بر فروغ لایزال تو نبندم، ولی باز در ورطه گناه و عصیان افتادم و جهل و نادانی، مرا از جاده سبز کوی تو به بیراهه نافرمانی و شقاوت انداخت.

ای بخشنده بی همتا! از ابر رحمت و لطف، سایه سار امنی برایم ساختی و نعمت های بی حد و شمارت چون باران بهاری مرا دربرگرفت؛ ولی من فراموشکار، در شکر نعمت هایت کوتاهی کردم.

با این همه، چگونه حاجت به درگاهت آورم و از تو چیزی درخواست کنم؟

ولی آن خصلت که مرا به آستان تو فرامی خواند، احسان و لطف بی پایان تو به بنده ای است که نیت خالص و ناب به پیشگاهت عرضه دارد. می دانم که خوش گمانی ام به تو، قفل های بسته را می گشاید.

۱- . اللهم از دعای امام سجاده(ع) در صحیفه سجادیه.

الهی! اینک که در برابرت به زشتی اعمالم اعتراف می‌کنم، از وزیدن نسیم مغفرتت ناامید نیستم.

می‌دانم که کرم و بزرگواری تو، گناهانم را خواهد شست؛ چرا که عفو تو مقدم بر انتقام توست و خشنودی ات پیش از خشم توست.

کریم! ای کسی که بندگانت را به پذیرفتن توبه عادت داده ای و ای آنکه به عمل اندک بندگانت راضی و خشنود می‌شوی! به فضل و کرم خویش، عذرم را بپذیر و حوایجم را به مرتبه اجابت برسان.

در پناه مهربانی تو / فهیمه موحدی

خدای من!

روح پاکی که تو با همه مهربانی ات، آن گاه که من غرق در عدم بودم به من بخشیدی، از دنیا رنگ گرفته است؛ خسته و خاک آلود شده است. سخت بر قلبم سنگینی می‌کند غم بار امانتی که بر دوشم نهادی و من امانت دار خوبی برایت نبوده‌ام؛ اکنون، شرمسار و سرافکننده، به تو باز می‌گردانم این آینه غبار گرفته را؛ یاری ام کن تا از غبار گناه بتکانمش!

ص: ۷

صلوات (برای سال پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله)

نگاهی به صلوات شعبانیه (۴)

نمای ارادت و عشق/منیره زارعان

نامتان سرور دل ها و یادتان طراوات جان ها؛

حضورتان روشنای طلوع و کلامتان چراغ پرفروغ؛

وجودتان میزان حق و عدالت، نگاهتان کیمیای رحمت؛

ای اهل بیت عصمت، ای خاندان کرامت و ای راهنمایان راه سعادت!

دل به مهر شما می سپارم و درود می فرستم؛ عطر نامتان، دلم را پر می کند و درود می فرستم؛ شمیم یادتان، دنیایم را تازه می کند و درود می فرستم.

معرفتتان و دوستی تان، در درونم آهنگ امنیت و آرامش ساز می کند، از خطا، نگاهم می دارد، از گناه، بازم می دارد، راهم می نماید، امیدم می دهد و رهایم می کند... و من بر شما درود می فرستم؛ درودی بی انتها و سلامی بی پایان؛ از کوچک ترین بنده خدا، بر بلندترین قله های رفیع کمال.

الهی! مرا نه تاب خاموش ماندن است و نه توان به جای آوردن سپاس؛ سپاس آنان که از سوی تو آمدند تا دل مرا با تو آشنا کنند، چشمم را بر آنچه نمی دید و نمی شناخت، بگشایید، دستم را بگیرند و پله پله از نردبان انسانیت بالايم بکشند، نگاهم دارند که فرو نیفتم، همراهم شوند که درنمانم و چون به خطا لغزیدم، به رویم آغوش بگشایند تا تباه نشوم.

مرا کجا توان ادای چنان سپاسی است؟

بزرگا، بزرگ پروردگارا! سلام و درود من، نمای ارادت و عشق من است که در آینه لطف تو، دو چندانش می کنم.

درود من اگر سزاوار بلندای حضور آنان نیست، به نام تو گرانش می دهم و شایستگی اش می بخشم. تو سلام های عاشقانه مرا در لفاف رحمت و مهر، فروکش؛ آنچنان که مایه رضایت برترین بندگان تو باشد.

الهی! بر محمد و آل محمد درود فرست؛ درودی بسیار، آن قدر که خشنودشان کند و سپاس مرا بنمایاند؛ درودی که برازنده بزرگی توست، که تو بزرگترینی.

صدای تو پرنده است / حسین هدایتی

تکرار خوب های بی قرینه و بی تکرار. تکرار بارش خداوند، بر کوهی از آد미ان، شکست دیواره های رنج انسان و شکوفایی لبخند پیامبرانه بر گونه های تو.

همه چیز از آن نقطه عزیمت آغاز شد. تو میراث دار هوایی هستی که ملائک آن را بو کشیده اند. صدای تو، پرنده ای است که سال هاست جنگلهای جهانش می بوسند.

ایستاده بر بلندترین پله کائنات

پیامبر! دستی در نور و دستی در خاک، بر بلندترین پله کائنات ایستاده ای. جان های پاک، در تو مکرر می شوند و خورشید، آن آخرین و آن کوچک ترین قطره ای است که از گونه های تو سرازیر خواهد شد.

بی سکوت و بی فریاد، پرده از راز صحرا کنار می زنی و بوته های پیر، کفش هایت را می بویند. آخرین آوازهای جهان را از سنگ این بیابان حریص، می شنوی؛ آوازهایی تلخ از حنجره های برآماسیده و بی تاب.

بلند ایستاده ای؛ با آغوشی به وسعت تاریخ. در قامت تو رازی است که تکیه به رفیع ترین کوه جهان داده است.

واحه ها در پی واحه ها و قرن ها از پس قرن ها، در راهی قدم می زنی که زلال و بی پاییز، به چشم اندازهای روشن می پیوندد. خاک، در تبسم تو، آینه می شود؛ آینه ای رها در آوازهای پنهان.

تکرار، تکرار، تکرار؛ تکرار گیسوان رهای پیامبرانه در هجوم غبارها، تکرار پیشانی های وحی آلود و خونین در بارش بی امان خشم و سنگ، تکرار زیستن در هوای نازک عشق.

تو آمدی؛ آن چنان که سال ها می آیند، باکاروان دقیقه های تلخ.

پیامبران در تو تکثیر می شوند و تو در هیجان فراموش معراج، به وحی بلیغ بدل خواهی شد.

ایستاده ای و بوته های داغ، در پای تو آینه می شوند. ستارگان خداوند از ارابه های رقیق فرود می آیند و نازکانه، گلویت را می بویند.

بام فلک در شوق تو به نماز خواهد ایستاد. شکوهی دیرسال در تو می خندد و لحن شن ها آینه جهنم، آرام آرام سرد می شود.

پیامت تا همیشه باقی است / نزهت بادی

ای پیامبر صلی الله علیه و آله! پیامت را شنیدم از ورای هزاره های دور که هنوز بر مأذنه های روبه افق، مرا به عهد ازلی ام فرامی خواند.

تقدیر زمان و مکان، درهم گره خورده است و من از تو دور افتاده ام؛ اما چیزی غریب، مرا به سوی پیام تو می کشاند؛ مثل چرخش آفتابگردان، روبه جانب نور یا تب و تاب ماهی برای دریاها، آزاد و یا شاید هوای عجیب آزادی که هر پرنده ای را وامی دارد تا از قفس بگریزد.

قلب آدمی را آموخته اند تا برای حق بتپد و جز گرداگرد عشق نچرخد، پس آن گاه که نور حق بر قلب آدمی بتابد آغاز بی تابی برای یافتن منشأ و منبع آن درخشش ملکوتی است.

آوای تو تنها نوری است که تمام ظلمت ها را درمی نوردد و به قلب عالم راه می یابد.

ای پیامبر! پیامت تا منتهای جاودانگی باقی ست!

چراغ صلوات / محمد کاظم بدرالدین

تا نام تو برده می شود، چراغ های صلوات، در جان لحظه ها فروزان می شوند. تا فضیلتی از تو گفته می شود، دل ها از بوی گل محمدی زنده می شوند. یاد نویدبخش تو، درب های صبح را به روی ما می گشاید. قرآن تو، نزدیک ترین راه رهایی است و نهج الفصاحه ات، پاک ترین مبحث بندگی.

قرآن، معجزه ای است که از دست های روشن تو به ما رسید و مرهمی شد بر داغ های همه روزه بشریت.

نهج الفصاحه، سرزمین پهناور دوستی است، زمزمه های بهاری گنجشکان بر درخت است که روبه روی لحظات خستگی انسان، قدمی کشد.

دنیا، شاداب و جوان می ماند؛ اگر سطری از اندرزهای تو را به کار بندد؛ همچنان که منبر و مسجد و مأذنه از ذکر و نام تو فعال مانده اند.

تو را نشناختم

یا رسول الله صلی الله علیه و آله، تو را نشناخته ایم و فقط می دانیم که نامت بر همه کائنات ترجیح دارد. چگونه می توان شعاع دایره خوبی هایت را ترسیم کرد؟ «مدینه» با آن عظمتش، هیچ گاه ادعا نمی کند که تو را شناخته است.

چگونه در خیال خام دنیا، رفتاری برای هم اعصار می گنجید؟

یا نبی الله صلی الله علیه و آله! مگر می توان بر سنت شریف تو بوسه نزد؛ حال آنکه پاسخ گوی تمام نیازهای روز است؟! این درست که تو را نشناخته ایم، اما همه هستی ما از احترام به نامت می گوید که بیت بیت، قصیده های روشن در دل ها می کاری و نور می پاشی در چشم های خاک.

سرزمین خاطره های خلیل / حسین هدایتی

شیارهای خالی و بی هیجان و گرم. حجاز بی آوا و پیر، لحن تکه تکه شده خاک و رودهایی که خیال بود، رودهایی که وهم بود. شتربان سالخورده، با آن انارستان آغوش. آینه گردان خاطره خلیل. جذبه ای دیر سال و چروک در آوازهایی غبارآلود.

توفان ها، دیوانه می شوند و بوته زاران، بی تپش در هیجانی خردکننده و بی باک می غلتند. سقف جهان شکافته می شود و درد و آتشباد بر دریچه های تلخ می کوبد. لحظات بی پروا و خیس.

محمد صلی الله علیه و آله آمد

محمد صلی الله علیه و آله آمد؛ با گلوی آینه، با صدایی وسیع و خروشان، با آسمانی بر لب و دریایی برانگشت. آسمان شکاف برداشت و صدای خدا موج زد و موج زد و بر سنگ و سکوت ایستاد.

محمد صلی الله علیه و آله آمد؛ با گلوی آینه و فریادی در اعماق. با جهانی در چشم و جهانی در آغوش. این گام را بر اولین پله اندوه می گذارد و جامه بر سر کشیده و بی تاب، بر بستری تازه و عطرآلود فرو می نشیند. حجاز قد می کشد؛ همچنان بی آوا و پیر و چشم هایش را در برهوتی سهمگین می فشرد. گردنه ها تیر می کشد و صحرای بی رحم، به اندازه ناتوانی آدمی، وسیع می شود.

ای جامه بر سر کشیده!

برخیز، ای جامه بر سر کشیده! برخیز و در نسیم رفتارت، با بوته های سوخته بخند! برخیز و در تکان های آخر دنیا، محکم بایست. در سرودخوانی لحظات پیامبر؛ آن لحظه که آسمان خم می شود نامت را از اعماق می بوسد. با نخل های ناامید برخیز؛ با ریگستان وحشت، با طعم بی تکرار درد.

از حنجره بیابان برخیز و تمام سوختگی ها را با تمام آوازت بخوان.

محمد صلی الله علیه و آله آمد؛ با گلوی آینه. با سنگ هایی برای رمی اندوه. با قهری در مشت و مهری در قلب. سنگ ها شکوفه ها می شوند و طاق های مقرنس بهشت، سایبان دردند.

عطر صلوات/حمید باقریان

در سال عاشقانه تو، عارفانه ترین لحظه های عشق را سپری می کنیم. در چشمه زلال سیره آسمانی ات، آینه روح خویش را می شویم تا صفا یابیم و جسم و روح خود را با عطر صلوات معطر می کنیم. «اللهم صل علی محمد و آل محمد»

جهان، وام دار رسالت توست

جهان وام دار رسالت توست، تو رساترین پیام یگانه پرستی را آواز دادی و خورشید توحید را از پس ابرهای شرک بیرون آوردی. وقتی کلامت در جهان جاری شد، زمین از عطر ناب یکتا پرستی معطر شد، «هُبَل» و «عَزَى» را تو درهم شکستی و تنها تویی که بر صدر معراج نشستی. تو خاتم انبیا، آخرین پیام آور خدا بر زمینی.

ای آینه دار دوازده امام عشق و پاکی! جهان وام دار رسالت توست.

از سجده گاه تا آسمان / شیما اصغری

نماز را می شود خواند؛ از چشم های آگاه یک مسلمان.

نماز را هم می شود گفت؛ برای قلب یک نامسلمان.

نماز را می شود شنید؛ از زبان شیرین یک قناری، یا از به هم زدن بال های پروانه ها، یا از لابه لای جیک جیک گنجشکان!

قبله را در همه جا می توان یافت، همان جا؛ در امتداد بال های پرنده، یا در کشیدگی امواج خروشان یک اقیانوس! یا در جهت عمودی یک درخت و یا در جهت پریشانی برگ های آشفته!

سجده گاه را می توان به وضوح دید؛ در پیشگاه پیشانی یک انسان و یا در تجسم مجسمه بهت زده شیطان. نیت نماز را می شود با تیمم پاک کرد و دست های کوتاه توبه را می شود در قنوت، با ذکر یک صلوات، تا آسمان، بالا برد.

نماز، یک نیاز است

در نماز می شود صادقانه اعتراف کرد، عاشقانه دعا خواند و خالصانه و بی ریا سلام کرد. در نماز اعتراف می کنیم به آنچه بد می پنداریم و سلام می کنیم به آنچه خوب می پنداریم.

و می پنداریم چون فطرتمان پنداشته است؛ پس اگر فطرتمان خوب بماند، حتی اگر آفتاب گواهی دهد که بالاتر از دیوار صبح نیامده است، با این حال، نماز، قضا خواهد شد.

نماز، نشانه اخلاص بندگی و نماد اعتقاد به زندگی است. نماز، پایان اسارت از بردگی است

نماز، نه قصه است، نه روایت و خبر؛ اما بسیار خواندی است.

نماز، یک نیاز است و هر نیازمندی در جست و جوی آن... .

روبه قبله آسمان

نماز من رو به قبله آسمان است.

محراب من، زلال دریاست.

نیت من به نیت رضای خداست. نماز من پر از استعاره های زیباست!

«در سجده تو» / اسماعیل پورمحمد

بگذار در تو گم شوم و ناگهان شوم

یک ذره از شکوه تو در این جهان شوم

آنقدر که گمان کنم اصلاً نبوده ام

یک روح ناپدید شوم - بی نشان شوم

آن وقت ذره ذره به پایت بیفتم و...

با نام تو بزرگ شوم، کهکشان شوم

آتش بزن به باور «ایاک نستعین»

تا از درون بسوزم و آتشفشان شوم

در سجده تو محو شوم - هیچ ترز هیچ

آنگونه که تو خواستی، آری، همان شوم

تا صاف و ساده دل بکنم، از زمینیان

آبی شوم، بلند شوم، آسمان شوم

«واژه های آتشین»

بالا زدم يك بار ديگر آستين را

يك بار ديگر زيرو رو كردم زمين را

ص: ۱۴

«توحید» چون آب وضو بر صورتم ریخت

آمیختم با روح خود «ارکان دین» را

«عدل» آمد و دستم گرفت و راه آموخت

آری نشانم داد فردوس برین را

دست «نبوت» آمد از آدم به سویم

آموختم نام رسول آخرین را

پشت «امامت» ایستادم رکعتی چند

آن گاه دیدم روح «رَبِّ الْعَالَمِينَ» را

سر بر حریم سجده بردم مثل ذره

آمیختم با خاک پای او جبین را

بر لب گشودم «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» را

در دل نشاندم واژه های آتشین را

رکعت به رکعت خود «معاد» دیگری بود

می خواستم اینگونه مردن را، همین را

سلامی به سپیده / حمیده رضایی

بوی هیاهو را نزدیک تر حس می کنم. صبح از شانه هایم فرو ریخته و در رگانم جاری است. سلام می کنم به زمین؛ زمینی که زیر پاهایم گسترده است و کفش هایم را به سوی جاده های تلاش می کشاند. سلام می کنم به سپیده صادقی که بر اولین ساعات بیداری ام، عطر سرشار تکاپو می ریزد.

خورشید برایم دست تکان می دهد

قدم به قدم، صبح است که روبه رویم نفس تازه می کند، قدم به قدم، هیجان و هیاهوی کار است.

قدم به قدم، به خورشید نزدیک تر می شوم و خورشید برایم دست تکان می دهد و خواب آشفته رکوردم را از سرم می پراند.

قدم به قدم پیش می روم و زیر کفش های عابرم را می نگرم که مرا زمین به حرکت واداشته است. گلویم پر می شود از صدا - سلام به صبح -

طعم تکاپو

خورشید، گسترده تر می خندد، هوای سحرگاهی این چنین روشن را باتمام وجود می نوشم. رقیق شده ام، دقیقه هایم شناورند، خواب را از پلک هایم تکانده ام و روبه روی روشنایی ایستاده ام. زبان کوتاهم برای صفات بی نهایت خداوند نمی چرخد «اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي أَوَّلَ يَوْمِي صَبَاحًا» خورشید، تمام زوایای جهان را نشانه رفته است و من سرشار از حیات، با زمزمه خورشید بر لبانم، به راه افتاده ام تا لبالب از صبح، طعم تکاپو را با ولعی سرشار بیلعم.

بیدارم، بر جاده های روز قدم گذاشته ام. صبح، در نفسم می پیچد. با یاد تو آغاز کرده ام - جریانی که مرا به حرکت می خواند - دستانم را از پی روزی، لابه لای روزها و دقیقه ها گسترده ام و چشم هایم را به سوی مهربانی تو - صبحی روشن و نسیمی خنک که مرا آن چنان سبک می کند که از خواب آلودگی خویش می گریزم و به هیاهوی روز پناه می برم.

خدایا! در صبحی این چنین، توانم بده تا گرسنه بوی نان نباشم. توانم بده تا دست هایم، شرمسار به خانه بازنگردد.

خدایا! با نام تو آغاز کرده ام تا با نیرویی تازه به همه چیز سلام کنم.

سرشار از نورم کن!

گویی خورشید بر طاقچه های روحم می درخشد! یارای ایستادنم نیست؛ باید حرکت کنم. باید با صبح، جاری شوم در زاویه های عبور.

ای خدایی که فرصت نفس کشیدن در روزی تازه را به من عطا کرده ای! کمک کن تا این نفس، با یاد تو برآید و با نام بلندت فرو رود. کمک کن تا آن چنان که از خواب شبانگاهی ام بریده ام، از خواب

غفلت نیز بیدار شوم. آن چنان که سرشار از صبحم کرده ای، سرشار از نورم کن. کمک کن تا به زیستن، سلامی دوباره دهم.

از نگار مشرقی ام چه خبر؟/حسین امیری

ای آفتاب که عاشقانه از سر گل های آفتابگردان می گذری، ای نسیم که بوی پونه های وحشی را از کوله بار سبزت به حیاط خانه پدری ام می آوری! از آن طرف که می آمدید، از آن مشرق دور دست که می آمدید، خبر از نگار سفر کرده ام نبود؟ پشت آن کوه های بلند، سرو بلند قامتش را ندیدید؟ آخر هر صبح، به شکرانه حضور غایبش چشم وامی کنم؛ آخر من هر صبح را به بوی عطر دامنش تنفس می کنم.

صبح، بوی ظهور می دهد

خدای من! من مستم، مثل برگ های تن پوش درختان؛ شادمانم، مثل سایه روشن نقاشی بهار بر تن طبیعت. من شادمان از آمدن صبحم که صبح، بوی ظهور می دهد؛ بوی سلامتی آفتاب، بوی

یقین به آمدن آفتاب همیشه، بوی سلام جویبارها به بارگاه گل های بهاری، بوی چشم در چشم شدن با آن دیده بیدار عشق. پس ای صبح، ای تازگی، ای نیاز همیشه و ای ناز معبود، سلام!

پلک گشوده صبح / فاطمه پهلوان علی آقا

زمان، آرام آرام، پلک های خسته خود را می گشاید تا در دریچه روشن چشمانش، نیم نگاهی به عظمت آغازها داشته باشد. مردمک بزرگ چشمانش، با آرامش و شکوه، از پس پلک های فرو افتاده اش، بالا می آید تا حضور نورانی خود را به چشم های غنوده در شب، پیش کش کند.

پره های نگاه پرامیدش، تکان کوچکی به آنها می دهد تا در جنبش ریز پلک ها، خستگی را در آبشار نور، شست و شو دهند.

رستاخیز

صبح، رستاخیز کوچکی از خلقت است.

این رستاخیز کوچک، مجالی است که خداوند به انسان های جا مانده در زمان هدیه می دهد. رستاخیز صبح، فرصتی برای شستن چشم ها و جور دیگر دیدن دنیاست.

اکنون که از رحمت دوباره زیستن، در سایه سار غایت بی دریغ معبود بهره مندی، چشم هایت را به روی تمامی زیبایی هایش باز کن و با گام هایی استوار، از بستر آرامش زمین، به پاخیز.

شولای رستاخیز دوباره را به دوش نگاهت بسپار؛ که لحظه ها در توقف افکار تو، لحظه ای توقف نخواهند کرد.

در تکاپوی روزیِ مقدر

ایستایی و غنودن، در صندوق شب جا مانده است و روزی مقدر در تکاپوی موجودات، به دنبال صاحبان خویش می گردد. جنبش و تکاپوی دوباره موجودات نیز تو را به حرکت می خواند و حرکت، آغازی برای رسیدن به مقصدی پُرثمر است؛ مقصدی که غایت خلقت رقم زده است.

در این دنیای رنگارنگِ روشنایی قدم بگذار تا تجربه لحظه های آن را درک کنی؛ چرا که زمان در سکون گام های تو، یک دم هم از چرخش خویش باز نمی ایستد.

پاسبانی از حریم گل سرخ / نغمه زارع

صبح طالع شد و زمین جانی دوباره گرفت. ولی تقویم روزهای گذشته، در اندیشه زمان جاری است. باید دیروز را مرور کرد تا اذن جاری شدن در امروز حاصل شود. باید دانست در پس آن افق سرخ، چه رازهایی از حماسه و شور، جریان دارد. باید لمس کرد آنچه بر جریده مقاومت و عشق ثبت شده است!

دیروز، پر از هجوم ملخ بود و درختان در تنگنای پاییز. هزاران مرد از برکه بهار، به سمت باغ جاری شدند و با سوگند بر قداست مزرعه، با باغبان عهد بستند که بمانند و بقای باغ را رقم زنند. این شد که از دامن باغ، سرخ ترین باغبان‌ها رویش گرفتند و به مشرق شهادت پیوستند.

و امروز ماییم و مزرعه ای که در محض ترین باران، به ما سپرده شد و ما را میراث دار شأن شکوفای خویش خواست. ماییم و رسالت پاسبانی از حریم گل سرخ. ماییم و بار صیانت از چشمه زلال عشق.

قاصدک‌های شهادت، پیامبران رسالت ما، در قرن صنعت و غفلت بوده اند. و کبوتران خونین بالی که در افق مه گرفته جبهه‌ها، گم شدند، رسولان صبح به سمت بیداری، به متن رویش!...

قطرات خونی که از شهد جان شهداء بر خاک چکیده، مسئولیت ما، وارثان امانت را در عالم ثبت کرده است.

شهداء با پیشانی بندهایی از اذکار حماسه و نور، پا به میدان نهادند تا به ما پیام داده باشند که اندیشه خود را در حصار نور و معنویت محفوظ بداریم که تنها این یعنی رمز حماسه؛ یعنی راز پیروزی.

اینک بر ماست که جان را به مسلخ مجاهده و مقاومت بکشانیم.

بر ماست که غربت باغ را باور کنیم و باران را ملتمس باشیم.

بر ماست که با تمام وجود خویش، به شکوفایی اقتدا کنیم و رویش را انتظار کشیم؛ چرا که شهدا در لحظه لحظه زمان ما حضور دارند و سایبان ثانیه های زندگی اند. پس به نام آن بزرگ شاهدان عرصه حیات، برخیزیم که زمان از آن ماست و زمین ارث ما؛ که آفریدگار فرمود:

زمین را بندگان صالح من به ارث می برند.

نشستن قانون ما نیست / معصومه داوودآبادی

چون شهابی که لحظه ای بر آسمان بگذرد، سبکبال و سبکبار رفتند، تا ما زیستنی سربلند را تجربه کنیم.

هنوز رد پوتین هایشان بر پیشانی ابرها پیداست. هنوز از نام سرخشان، آسمان آسمان پرنده می ریزد و زمین را به پرواز می خواند.

نگاه دریایی شان، نهییمان می زند که نشستن، قانون تبار ما نیست به یادمان می آورد که به رسم آفتاب، در رگ درختان حماسه، جاری باشیم.

مسافران خورشید

کوچه های خاکی را پشت سر گذاشتند و جاده های افلاک را نشانمان دادند. وجودشان با خمیازه های مردد، نسبتی نداشت؛ چرا که از نسل سپیده بودند. مسافران خورشید و روشنی، این چنین به بیداری مان خواندند. چون بارانی بهاری، دستمان را گرفتند و با پنجره های آگاهی، آشتی مان دادند. به ایستادنمان توصیه کردند و با کاروان شقایق ها ناپدید شدند.

ما مانده ایم و دشواری وظیفه. ما مانده ایم و راهی که مرد می طلبد. به آیین زمستان تن نمی دهیم که شکوفه های خونین حماسه را از یاد نبرده ایم. گوش به پیغام های آخرشان می سپاریم و دل و جان به مسیر روشنشان. این کوچه های راست قامت، با یادشان نفس می کشند.

لبخندهایمان تا ابد، وامدار چشم های آزاده شان خواهد ماند.

خواهیم ایستاد

خواهیم ایستاد در کوران تحریم و تهدید و تحمیل. سربلند خواهیم ماند و سرافرازی شان را به ثانیه های پرفروغ ظهور، پیوند خواهیم زد. روباهان را خواهیم آموخت که بیشه شیران هیچ وقت خالی نمی ماند. ای شاهدان پر آوازه! توفان های سهمگین توطئه، گام هایمان را سست نخواهد کرد. ایستاده ایم و مسیر شکوهمندان را محکم تر از همیشه گام می زنیم.

یادمان نرود.../عباس محمدی

هر روز که می گذرد، خورشید بین من و مهربانی های تو بیشتر فاصله می اندازد. نمی دانم چند سال خورشیدی از تو دور افتادم. درست یادم نیست کجای دجله یا فرات، یا کنار اروند بود که تو کبوتر شدی. شاید بدنت را تکه تکه تا خلیج فارس رسانده ای تا ابرها بر خاک ما، با بوی تو ببارند و هر بار که باران می بارد، رنگین کمان ها آفتاب را شگفت زده کنند.

من از بهار، دور افتاده ام

هر شب خواب می بینم که تمام دیوارهای دنیا، بین من و تو صف کشیده اند. آنقدر از تو دور می شوم در خواب هایم که آسمان، پشت پلک هایم می افتد و دیگر نمی توانم بینم. بعد از تو، هیچ کس برایم آواز نمی خواند؛ این را می توانی از موهای سپیدم بررسی.

ماه، بعد از رفتن تو به احوال پرستی پنجره اتاقم نیامده است. بعد از تو در بیراهه های تمدن، گمراه شدم؛ انگار در چاه ویل سقوط کرده ام! خوب می دانم که امانت دار خوبی نبوده ام. هیچ وقت نتوانسته ام از انقلاب، این میراث گرامی تو، به اندازه ای که تو دوست داشتی دفاع کنم. علف های هرز دارند ریشه هایم را می جویند. من از بهار دور افتاده ام آن قدر که حتی از پاییزها خجالت می کشم.

خدا کند فراموش نکنم!

دنیا برای تو قفسی بود که حتی هیچ گنجشک کوچکی تحملش را نداشت؛ چه برسد به تو که سیمرغی بودی. همه به من می گویند خوش به حالت که شهید داده ای؛ اما من می ترسم از این بار امانتی که برایم گذاشته ای. من دلهره دارم از این میراث گرانبهایی که زانوانم را به لرزه انداخته است. کمکم کن تا فراموش نکنم که تو برای چه خون داده ای! کمکم کن تا فراموش نکنم که شهید داده ام! خدا کند که یادمان نرود شهیدان چه کبوتران عزیزی بودند!

از نسل پرننگ لاله ها / مصطفی پورنجاتی

از نسل پرننگ لاله ها به اینجا کوچ کرده ام؛ به سرزمین جست و جو، به صحرای ایران اسلامی امروز.

سوغات من از نسل سرخ دیروز، یادهای معطری است که مرا می برد به گرمای تابستان های تلاش و جهاد، به عصرهای هُرم کار و آبادانی.

حافظه ام از زندگی نامه شقایق های صحرایی، سرشار شده است. به بذرهای فکر و قلم و آفرینش می اندیشم در کویر بی نشاط محرومیت ها و دردها. اکنون با مشتی ساقه که در زمین رویانده ام، رو در رو شده ام با اخم خشک کویرها.

بر شانه های من، بارهای بزرگ امانت سنگینی می کند؛ امانتی میراث پر کشیدگان، برای اهالی فردا که در آرزوی پروازند.

میراث شانه های من، حرفی از جنس خودباوری است و از جنس جسارت.

همه آن لحظه های نیامده، آن نوزادهای شیرین سخن و خندان، از آیه های خودباوری و جسارت من، به خویشتم می بالند، می روند و می رویانند؛ این رهاورد من است؛ دستاورد سفر طولانی من از بیست و دوم بهمن تا سوم خرداد و تا همین روزهای نیامده.

من جسورم. جسارت من نه به سوی ویرانی است و نه به سمت جنگ. من شورِ ساختم. التهاب رویاندنِ بنفشه ها و چنارها. اشتیاق مزرعه ام. سادگی روستا و شوق تماشا.

از علی علیه السلام آموخته ام که دوست بدارم و نخلستان بنا کنم. مهربانی کنم و لبخند بنشانم. شیر بنوشانم و شاد کنم. من رمز شادابی ام و اسطوره آبادی.

شما به ما آموخته اید.../میشم امانی

شما به ما آموخته اید که بال، برای پریدن است و جاده برای دویدن. به ما آموخته اید که دم و دقیقه های زندگی غنیمت اند. ما همه میدان داریم و زمین، میدانی بزرگ است؛ گاهی میدان جنگ، گاهی میدان مسابقه؛ ولی هیچ گاه خالی از تکاپو نیست.

به ما آموخته اید که انسانیت یعنی دلبری کردن. زیستن هنر است و هنرمند آناند که شمع می شوند تا صدای بال زدن های پروانه ها برقرار بماند.

شما به آموخته اید که راه خویش را بشناسیم تا تابلوهای منحرف کنار جاده، نفریدمان.

آموخته اید که به قدم هایمان آن قدر راه رفتن را بیاموزیم که خستگی نشناسند، به چشم هایمان آن قدر مهر ورزیدن را بیاموزیم که دشمنی نشناسند و به دست هایمان آن قدر سختی کشیدن را بیاموزیم که سستی نشناسند.

شما انگشت های اشاره ای بوده اید به سمت ماه. کوله پشتی تان، نشان از هجرتی دراز داشت. ما رسم سفر کردن را باید از شما بیاموزیم.

«فرصت ما هم باری بیش نیست»

عاشقانه آمیدید مثل نسیم؛ عارفانه رفتید مثل قاصدک. ما رسم دلبری کردن را باید از شما بیاموزیم. وجودتان را با عشق سرشته بودند و سرنوشت تان را با شهادت.

شما به ما آموخته اید که می توان چشمی شد و بارید؛ می توان لبی شد و خندید برای چهره های پیر و یتیم؛ می توان دستی شد و نوشت برای شفای قلب ها؛ می توان قدمی شد و برداشت برای رضایت الهی.

دل نگران نباید بود. مؤمنان حقیقی را نه بیم هست و نه اندوه.

«فرصت ما نیز باری بیش نیست»؛ فقط باید بهره ببریم.

شمیم شهادت/سعیده خلیل نژاد

سال ها می گذرد از روزهای جنون و عاشقی، از لحظه های شیرین شهادت و چهره های لبریز صلابت. این روزها، سیم خاردار فاصله روحم را می خراشد.

من، پاسدار حرمت آن روزهایم. شقایق دلسوخته من! دست رد به سینه ام نزن! مرا به پرستاری شقایق های شرحه شرحه قبول کن! آستان پرمهر تو، عطر لحظه های ناب ایثار را می پراکند.

وقتی فضای شهر و کوچه لبریز غربت جوان های راه گم کرده می شود، شب، بوی خاطرات تو سر برمی آورد و همه جا از شمیم دل انگیز شهادت پر می شود.

یاد تو و خاطرات همیشه جاوید جبهه و جنگ و جنون، لحظه های شعر و شعور و شهادت و پرسه زدن در کوچه های پایداری، پریشانی این روزهای شب زده را از بین می برد.

در نهانخانه دلم، یادت را تا ابد جاودانه خواهم کرد و هرگز لبخند تو را در انتهای جاده زمین و ابتدای راه آسمان از یاد نخواهم برد.

بنویس / رقیه نذیری

به جای آب، عطش، پشت خنده غم بنویس

و سرفه های پدر را کنار هم بنویس

به جای آدم و حوا، دو تا ستاره بکش

و بعد واژه قابیلشان، ستم بنویس

انار باغ خزان دیده ام! عزیز دلم!

بهار را به وجود پدر بدم؟ بنویس!

بین نفس به نفس، قصه قصه خاطره است

کنار بستر او باش و دم به دم بنویس

کبودی و خط ممتد و حجله و تابوت

وزید عطر شهادت مقابلم، بنویس

کیست که نداند...؟! /نجمه زارع

کیست که نداند زمین در بحرانی ترین هنگام خود فرو رفته و استکبار جهانی، در لباس صهیونیسم، به چپاول حقوق مظلومان فلسطین می پردازد؟!!

کیست که نداند بیت المقدس کجاست و آدرس مظلومیت اسلام کجا؟!!

کیست که زخم هزاران ستاره در آسمان مقاومت را ندیده باشد و کیست که خبر از بغض فروخورده رهروان انتفاضه نداشته باشد؟!!

نشانی فلسطین

ما نشانی کودکان فلسطین را از عروسک های پاره خواهرشان و از توپ له شده برادرشان که لای خاک افتاده بود، پرسیدیم.

ما نام طفلان انتفاضه را از میان ناله های غمگین مادرشان سؤال کردیم و سراغ آن ها را از نگاه خسته و غم گرفته پدرشان گرفتیم.

مشت های گره شده مردم مقاومت، جهان را به حرکت می خواند و ایمان محکم آنهاست که دشمن را به زانو درمی آورد. اصلاً مگر می شود به قرآن و خدا پناه برد و بر سگوی پیروزی قرار نگرفت؟!!

امروز کلید تداوم حیات دین در «وحدت» مسلمین خلاصه شده. کیست که نداند این وحدت با سیاست شیطان سازگاری ندارد؟! کیست که از پیام روزنامه های جهان درک نکرده باشد که دموکراسی، حقوق بشر و مبارزه با تروریسم جز بهانه ای برای ایجاد تفرقه جهانی و مسمومیت اندیشه ها نسبت به حقیقت اسلام چیزی نیست؟!!

فلسطین، خانه دل ماست و قرارگاه حماسه آفرینی اسلام. خون مسلمانان، در رگ انتفاضه جریان دارد و نبض لحظه های مقاومت و پایداری، با موسیقی شهادت بیت المقدسیان می زند. این آسمان منتظر فلسطین است که زمین را به تکاپو می خواند و این زخم های کبود زیتون هاست که مجالی برای سرباز کردن و شکوه از غربت زمان می جوید. باشد که مویه هایشان به گوش باغبان موعود برسد و او برای دلجویی از سایه ترک خورده شان ما را به باران ظهور، طراوت بخشد.

آتش در زیتون زارها/معصومه داوودآبادی

آسمان مه آلود و زمین به خود لرزید. آن هنگام که دستان پلید توطئه بر سر و روی زیتون زارها بذر آتش پاشیدند، پرندگان با پرهای سوخته به خاک افتادند، خاک، یکسره خاکستر شد و درختان سرخ سیب، غربت دوباره خود را به مویه نشستند. ثانیه ها، زخمی تیغ های آخته کبود می شدند و جهان در سمفونی تابوت و خون، غرق می شد.

امان از چشم های بسته!!

به دخترکانی می اندیشم که گیسوان کودکی شان در آغوش قانا به خون نشست، به زمانی که دستان مادری شان در مذاب سرب و آهن، از نوازش ایستاد و به تحمل مردانی که این همه شقاوت را مردانه، پدری کردند.

آیا زمین در هجوم این همه تیرگی، خاطرات سبزش را دوباره به یاد خواهد آورد؟

آیا این چشم های بسته شده بر حقوق انسان ها، لحظه ای گشوده خواهد شد تا وسعت جنایتش را ببیند و حجم حقارتش را باور کند؟

می گریم برای تو...

من دلتنگم؛ به جای تمام سرزمین های اشغال شده. خسته ام از این همه رنج که گلوی انسانیت را در خود مچاله کرده است. می گریم برای پیراهن های خون آلودی که بازیچه بادهای هرزه

بیدادند، برای پرندگان که آسمان بیروت، دیگر حتی به خوابشان نخواهد دید.

نفرین به زمستانی که کودک نوپای بهار را مجروح می خواهد!

چراغ امید، روشن است

اگرچه داغ های بی شمار، قلب پاک بیروت را در خون نشانده است، اگرچه زخم هایی بی شمار، پیکرش را آزرده است؛ اما چراغ امید مردمانش، همچنان روشن می ماند؛ برمی خیزند و دوباره از درختان آزادی، سیب های سرخ استقلال می چینند. می ایستند؛ چون کوهی که هیچ توفانی را یارای درهم شکستنش نیست. اینان خانه های عشقشان را از نوبنا می کنند؛ مردان و زنانی که استقامت را بر پیشانی تاریخ حک کرده اند.

لبخند پیروزی / حمیده رضایی

این، نجوای گداخته ملتی است ایستاده که بر جای جای آشفته خاک رها شده است.

ثانیه های بی ستاره شب، گذشته است و همچنان ماه، ویرانه های «قانا» را روشن می کند.

همچنان صاف در چشمان آسمان خیره شده ای؛ با دست هایی که فشرده می شوند و خشم را در فضا پرتاب می کنند. شیطان به زانو در آمده است. شیطان، مقابل شکوه ایستادگیتان فروریخته است. زمان شتاب گرفته و تو جنازه شهرت را به دوش می کشی با غمی سرشار؛ اما پیروزی ات را لبخند می زنی. انتهای جاده صبحِ روشنی، انتظار چشم هایت را می کشد.

لبنان، شور گرفت

تو را باکی از مرگ نیست، دست در گریبان مرگ، آتش و خون را برچهره برافروخته خویش حس کرده ای. هواس روشننت را تاب نیاوردند. با بوی باروت و خون، آینه روزهایت را مکدر ساختند؛ اما ایستادی با بوی زیتون سرد، در هوای نفس هایت.

از تبار درد!

از تبار زخم!

با دست هایی گشوده به استقبال آزادی رفتی. بر ویرانه های کشورت، خورشید، یک بار دیگر تابید؛ بهار از فریادهای تو جوانه زد و لبنان با تو آزادی اش را شور گرفته است.

بر دروازه دقایق کوبیدی؛ بی هراس. با لبانی سوخته، فریاد زدی آزادی را. جنگ، چون رودخانه ای از سرت گذشته است و تو صخره ای برای ایستادن یافته ای؛ صخره ای بلند به نام لبنان.

صدایت را می شنوم لایه لایه هلله مادرانی که پشت پلک های بارانی بیروت ایستاده اند و پاره های دلشان، راز پیروزی توست. از درد گریخته اید و پیروزی، دروازه درمانتان است.

ایمان، راهی ات کرده است

از شب و شرره گذشته ای. ایمان، راهی ات کرده است به سوی کرانه های بی دریغ لطف خداوند. ایمان، راهی ات کرده است چون سواری پیروز، در توفان های حادثه تا بتازی و فریاد بزنی شهرهای ویرانت را.

ایمان، خورشید فردا را به میهمانی پلک های فروریخته ات فراخوانده است. لبنان، همصدا با تو فریاد می زند، همصدا با تو می تپد و از هر تکه اش، بهاری تازه می روید.

بهار از آن توست

پیراهنت را از غبار جنگ تکانده ای. از پشت تمام پنجره ها، آزادی برایت دست تکان می دهد و تو مردانگی ات را در هوایی یکدست، نفس می کشی با بوی زیتون ها کثورت؛ اگرچه تمام آینه های روبه رویت فروریخته باشد، اگرچه خاک، زیر گام هایت فشرده باشد.

بهار از آن توست روشنایی از آن توست؛ حتی اگر جنگ، چراغ خانه ات را خاموش کرده باشد.

نه شبنم نه نسیم.../عباس محمدی

آسمان، سقفی است به سیاهی سرنوشتی که شب های بی سرپناهی برای شما رقم می زنند و ماه، اندوهی است به روایت همه شب های تنهایی تان. حتی پنجره های غبار گرفته را از دیوارهای بی سقف خانه تان گرفته اند. می خواهند هیچ شبنمی، سحرگاه ها بر پنجره اتاق شما ننشیند. اگر

دست شان برسد، باران های موسمی را حتی از دامان خاک تو پس می گیرند. به قلم های سرسپرده شان سپرده اند که نام شهیدان تو را خط بزنند. از نسیم ها خواسته اند که موی شما را شانه نزنند.

نام تو شهید است

من تو را می شناسم. اهل هر کجا که باشی. چه فرق می کند؟ الخلیل، جنین، قانا، بیروت؛ نام تو بر صفحه پیشانی یکی از همین نام ها حک شده است. تو نامت را با خونت بر تقدیری سربلند نوشته ای. من هر صبح، دست هایم را برای زیارت تو، به دستان باد سپرده ام. هرچند هنوز نمی دانم نام تو را چگونه باید نوشت. نامت هر چه که باشد، معنایش شهید می شود؛ این را از ستاره های دور دستی که هر شب تماشا می کنی پرسیده ام. نام تو شهید است؛ فرقی نمی کند پدر باشی یا مادر. شهید، شهید است؛ لبنان و فلسطین و افغانستان و عراق ندارد. اصلاً همه ی شما را خوزستان می گویم. به تو می گویم: هویزه؛ به تو می گویم: خرمشهر و به تو... .

شهرهایم برای قدس

همه ستاره ها را هم که بردارند، شب های سیاهشان را روشن نخواهد کرد.

قلبم را برایت پست می کنم، بغض هایم را حتی. سینه ام را که دارد از درد منفجر می شود، به کبوترها داده ام تا به تل آویو ببرند. شعرهایم، این کبوتران سپید را برای قدس، به پرواز درآورده ام. کبوترانم در قدس برای تو دعا خواهند کرد.

همه کنیسه ها، روزی برای شما دعا خواهند کرد. خاخام های صهیونیست، هر روز خام تر از زمستان های در برف مانده، فراموش می شوند. اما تو خاطره شب نشینی هایت با آفتاب را فراموش مکن.

نفس بکش!

دسته دسته پرنده می شوند کودکان. دسته دسته تفنگ می شوند ساقه های درختانت. درخت های شما را تفنگ می کنند تا خودتان را بکشند. همه درختان را هم که تفنگ کنند، به یک تار گیسوی شما نمی رسند. عطر گیسوان نم دار به خون آغشته ات، پلک های سنگین جهان را باز خواهد کرد. نفس بکش تا صدای کبوترها را در قدس تکثیر کنی. بدان که هیچ حرمی بی کبوتر نخواهد ماند.

پرواز/طیبه تقی زاده

تو را عروس خاورمیانه بخوانم،

یا عروس عزادار قانا!

که رحم نکردند خون پاره های تنت را

خمپاره ها!

تو را «جنوب» بخوانم

به لفظ واژه های «نزار»

یا لبنان!

که نان به نرخ روز نخورده ای.

عنکبوت های تاریک، تار می زنند

موسیقی پروانه های تو را

پروانه های بی پيله به پرواز،

پيله کرده اند.

این صدای سرخ کیست!

که خواب ستاره های اسرائیل را به هم زده است.

رجم شیاطین زمین اند

شهاب خشم های حزب الله

پروانه های بی پيله

به پرواز

پيله کرده اند.

«السابقون السابقون...».

ص: ٣٠

با چفیه ای که در چمدانت بود... / حمیده رضایی

تقدیم به سیدحسن نصرالله

بیروت سرخ نعره خونینی بر صخره بلند جهانت بود

مانند یال شعله ور خورشید شولای شانیه های جوانت بود

بیروت بوسه ای به لبانت زد از جنس آتشی که به جانت زد

بیروت منفجر شده ویران، انگار بغض هموطنانت بود!

در بادها صدای تو می چرخید بر خاک ردپای تو می چرخید

بر سنگلاخ خون و جنون رفتی با چفیه ای که در چمدانت بود

می سوخت آتش غضبی در تو، خشم قبیله عربی در تو

پرسیدم از تو نام و نشانت را؛ اندوه و زخم، نام و نشانت بود

بیروت در مزارع زیتونش، بیروت بر سواحل پرخونش

با چشم های آبی محزونش مانند مادری نگران بود

می خواندی ای طنین بلند آواز! بر شاخه های گمشده در توفان

هر واژه در دهان تو شعری شد، شعری که سخت مرثیه خوانت بود

سالروز ازدواج حضرت علی علیه السلام و حضرت فاطمه علیهاالسلام

با کوله باری از نور و تبسم/نجمه زارع

به نام خدایی که ظرفیت پیوند دو دریای آسمانی را به خاک عطا کرد:

چيست اين حس شگفت که بر سينه زمان چنگ می زند؟

چيست اين رونق بهاری که در لحظه های خلقت طنین می افکند؟ آیا کسی هست که زمزمه سبزترين پیوند آفرینش در ملکوت را بشنود و نداند که امشب چه شبی است!؟

هیچ عابری نیست که امشب در کوچه حضور قدم بگذارد و با کوله باری از نور و تبسم، بن بست های حرکت را درنوردد.

وقتی بدانی شرقی ترین لحظه زمین فرا رسیده، تعجب نخواهی کرد اگر امشب را شب انعکاس آسمان، شب تفسیر خدا در زمین بخوانند. شب رویش لبخند بر شادمانه ترین گلدسته تجلی فرا رسیده است.

آخرین پیامبر نور، زلال ترین عصاره وحی را در پیوند دخترش با آسمانی ترین مرد، می ریزد و با آرامشی که اولین محصول این تلاقی عظیم است، به خدا لبخند می زند. فرشتگان، بال در بال هم، زیباترین سرور خاک را جشن می گیرند و بزرگ ترین شادمانی زمین را پای می کوبند.

ای اهل عالم! آیا در تقویم خاک، روزی گسترده تر از روز پیوند دو دریا دیده اید؟!

دو دریا، دو بی کران؛ دو شفافیت محض! دو نور لایتناهی!...

اهالی دیار معرفت! دریابید این خجسته ترین ثانیه های رحمت و برکت را!

دریابید و دریابیم این تموج فضایل در جاری زمان را!

آغاز زندگی مقدس

اینک، دست مقدس فاطمه علیهاالسلام، در دست بی کران علی، حلاوت هلهله فرشتگان را لمس می کند و شور کبریایی افلاکیان را برمی انگیزد.

این سپردن دست عروسی به تکیه گاهی یک مرد نیست؛ این سپردن انسان است به حریم بی انتهای عصمت. این پیامبر صلی الله علیه و آله نیست که دخترش را به علی علیه السلام می سپارد؛ این خداست که اختیار و اعتبار بشر را به علی و زهرا علیهاالسلامو می نهد.

شب پیوند مرتضی و فاطمه علیهاالسلام نیست؛ بلکه امشب، شب تجدید یگانگی انسان با ذات خداست. و مبارک باد بر همه کائنات، این لبخند بی زوال پروردگار در گستره خلقت خویش.

و زندگی در سایه سار خانه علی و فاطمه علیهاالسلام ممتد باد!

شب عروسی ماه و خورشید/عباس محمدی

آسمان، جلوی قدم هایتان دامن می گسترد. ابرها در پیرهن باد می رقصند و بر سرتان سایه می بارند. باران های شادمانه، تن خاک را می بوسند. نسیم، دیوارهای کوچه را غرق بوسه می کند. قدم هایتان، زیباترین آهنگ ها را در گوش خاک آواز می کنند لبخندها آغاز می شوند و کبوترها شاعر. امشب شب عروسی ماه و خورشید است. ستاره ها کل می کشند و زهره دف می زند.

لبخند که می زنید...

چقدر خوب است این روزهای در کنار هم بودن! این ثانیه هایی که شما در کنار هم قدم می زنید حتی خوب تر از بهشت است. دست که در دست هم می گذارید، عطر بهار نارنج، شب را دیوانه می کند.

لبخند که می زنید، سیب ها و یاس ها شکوفه می دهند. نسیمی نیست که شما را بهتر از سیب ها و یاس ها نشناسد.

شب پیوند دو نیمه سیب

امشب، آب ها بهتر از تمام آبشارها، لبخندهای شادمانه شما را زمزمه می کنند. پرستوها، بهار را به خانه شما به ارمغان می آورند؛ با روزهایی که آرزوی دیدن شما را در کنار هم دارند.

امشب، تنها شبی است که زمین، یکی از آرام ترین خواب هایش را خواهد دید. امشب زمین، عطر لبخند را خواهد فهمید خوب می دانی که امشب را هیچ گاه زمین از یاد نخواهد برد. امشب، شبی است که دو نیمه سیب با هم پیوند می خورند تا گونه های زمین از شوق، گل بیاندازند. آسمان، تنها سقفی است که این همه شادی را تاب می آورد. کوچه در آستانه آمدنتان ایستاده است به شوق.

تبریک فرشته ها

روزهای با هم بودن خوب است؛ خوب تر از همه روزهایی که لبریز از رویا آمده اند و رفته اند.

فردا کوه ها می ایستند تا خورشید از لبخندهایتان سر بزند و بر شانه هایشان سرازیر شود. فردا همه فرشته ها، این پیوند مبارک را به شما تبریک خواهند گفت. تمام کائنات، به شما رشک می برد. فردا که خداوند به شما سلام خواهد کرد.

با اولین لبخندی که به هم می زنید، آینه ها شکل می گیرند و علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام، زیباترین لبخندی می شوند که برای همیشه در ذهن آینه ها باقی خواهند ماند.

هدیه ای از طرف خدا/نزهت بادی

علی جان!

شریک زندگی ام، شریک دینم و شریک عشقم!

ص: ۳۴

زهرایت آمده است تا دستانش را وقف نوازش روح زخمی ات کند تا آثار رنج های زندگی از خاطرات محو شود.

او از طرف خدا آمده است تا در تنهایی های مردانه ات، با تو هم گریه شود.

مگر نه آنکه فرموده اند «جهاد زن، خوب همسر داری است».

زهرای تو، نیت خیر کرده است تا در این جهاد الهی، توفیق شهادت بیابد و نزد خدای عشق روسپید شود.

او هرگز از تو چیزی نخواهد خواست که تو را به سختی بیندازد و یا از توانت فراتر باشد تا فاطمه ات علیهاالسلام هست، اجازه نخواهد داد که شانه های مهربانت از اندوه بلرزد و چشمان نازنینت به اشک، تر شود.

زهرای علیهاالسلام در کنارت می ماند، تا وقتی که تازیانه ها میان دست او و تو فاصله بیندازد.

چه فرخنده شبی! / محمد کاظم بدرالدین

دشت و دریا، جملگی، پر از کلمات سحرانگیز صبح شده اند. «چه فرخنده شبی» را ستارگان انتظار کشیده بودند!

همه جا سفره های مهر آفرین «مبارکباد» گسترده شده است.

نام علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام، لب ها را به شادی واداشته است. نوبت عاشقی را در چشم های اکنون می شود خواند. سرود یکدلی در گیسوان نخلستان پیچیده است.

آسمان در گوشه ای از زمین نشسته است؛ باادب و احترام تا از این مجلس باصفای صمیمیت، نکته برداری کند. دلدادگی ها، قاصدی فرستاده اند تا مهر علی و فاطمه را بشارت آورَد. دنیا، درس آموز نوربارانی این عشق است.

آوای خوش تَغزل در این پیوند، شاعران را به سمت شگفت آوری گل ها کشانده است. هر سو نگاه می کنی، شادی سوسو می زند «ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما» درود بر پیامری که این دو نور مشابه را با دستان سرشار از میمنت، به امتزاج درآورد.

دل را باید گفت تو از این مجلس بی ریا چقدر فاصله داری؟

مبادا سهمی از شادی نبوی! مبادا بی بهره مندی و بهکامی، تنها نظاره گر باشی!

«چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش

کنون به جز دل خوش هیچ در نمی باید»

جشن آسمانی/سعیده خلیل نژاد

بانو سلام!

من پرنده کوچکی هستم که در ولادت تو بر شاخه درخت خانه خدیجه، نوای شادی سرودم و پس از وفات آن بانوی کریمه، نای من به بانگ عزا مرا یاری نکرد. اما امروز آمده ام به مبارکباد وصلت تو - نور متعالی - بار دیگر هلهله شادی سر می دهم.

بانوی راستین خانه عدل و عدالت، نمک پرورده دامن عشق جاوید پیامبر! به دست بوسی ساده ترین عروس جهان آمده ام که پیرایه های زمینی را وانهاد و جامه بهستی به تن کرده است.

سهم مرا در جشن بزرگ آسمانی ات فراموش نکن!

بانوی اول و آخر جهان

پیوند یاسی از سلاله پاک محمدی و لاله ای از نسل همان باغ و همان گل...؛ زمین و زمان، به شادباش این پیوند مقدس آمده اند.

مروارید چشم هاست که بر سر و روی تازه عروس می ریزد و فرشتگان، سبد سبد گل از باغ های بهشت، پیش پایشان می افشانند. اگر زمین در غربت همیشگی اش چیزی برای شادباش این دو فرشته آسمانی ندارد، ملائک از فردوس، هدیه آسمانی خدیجه علیهاالسلام را می آورند و دعای خیر مادر را در طبقی از نور، نثار چشم های نگران فاطمه می کنند.

عروسی که پدرش خیرالبشر و شوهرش اسدالله باشد، عروسی که فاطمه باشد، بانوی اول و آخر جهان نیست؟!!

اشاره

دوشنبه

۴ دی ۱۳۸۵

۴ ذی حجه ۱۴۲۷

Dec.۲۰۰۶.۲۵

مادرت سخن نگفت تا.../میثم امانی

سلام بر تو در روز زاده شدن ات، در روزی که زمین را بدرود گفתי و در روزی که دوباره برانگیخته خواهی شد!»

سلام بر تو که پیام تو، «سلام» و کلام تو «سلام» بود!

سلام بر تو که مادرت سخن نگفت تا ناباوران بدچشم، صدای حقیقت اعجاز را از لابه لای کلمات تو بشنوند!

مادرت سخن نگفت تا تو سخن بگویی، تا ملکوت رحمت از حنجره معصومیت تو شنیده شود.

مادرت سخن نگفت تا تو از رازهای قدسی، پرده بگشایی.

برکت زمین

سطر به سطر امید را پیموده و حرف به حرف انتظار را معنا بخشیده ای. با تو، برکت به زمین بازگشته است. بوی تو از کوچه باغ ها می گذرد؛ انگاری که ذره های خاک را مست کرده است! نام تو، وقت و بی وقت هرگاه به میان آمده است، شاخه های بالا بلند، سر خم کرده اند و پلک های ستارگان پریده است.

ص: ۳۷

فقط خدا می داند...

فقط خدا می داند که خرابه های شهر و ویرانه های متروک، چقدر به دست های کیمیاگرت محتاج اند.

خدا می داند که سفره های خالی و دست های خاکی، چقدر به محبت های پیامبرانه ات محتاج اند. خدا می داند که دل های ساییده شده و لب های تَرک تَرک، چقدر در حسرت کیسه های مهربانی ات سوخته اند. چقدر جاده های بی عبور، دوزانو نشسته اند تا بیایی.

فریاد کبوتر صلح

سلام بر تو که دم مسیحایی ات، کالبد زمین را جان خواهد بخشید! تو روحی تازه خواهی دمید؛ در جنازه های بی رمق عشق و معنویت، در مجسمه های بی جان انسانیت، در سلول های مرده خاک که دیری است نمایش خانه شیاطین شده است!

تو کبوترهای صلح را پرواز خواهی داد، پرچم های سفید را بالا- خواهی بُرد، نغمه های راستی را بلند و اسب های نجیب را نعل خواهی کرد.

کودک مریم / حمیده رضایی

هزار مسافر خسته در سینه اش نفس نفس می زنند. هزار مسافر خسته در پاهایش کشیده می شوند به سوی جاده های نامعلوم، برای رهایی از طعنه شهر.

کبوتران روحش را اسیر دام های جهان دانسته اند. مریم و دردی که او را به طارمی های بلند کبریا نزدیک می کند. هیچ پنجره ای گشوده نیست. هیچ کس نیست، تنها هوای دوست را از تمام مسیرها و سمت ها نفس می کشد، با کودکی که نیامده، شلاق طعنه را بر ستون فقراتش حس می کند؛ کودکی که فردا صلیب های جهان مقابلش به پا می خیزند. مریم فروریخته بر خاک، در زاویه های دور، چشم می چرخاند تا راز شگفت این حادثه را دریابد.

صدای پای بهار

با آخرین رمق گام هایش می گذرد. شهر او را در سرانگشت اتهام نشانه رفته است. بی تاب، بر شانه های عبور قدم گذاشته است. جهان، روبه روی چشم هایش فروریخته و درد، در یاخته هایش چنگ انداخته است. تنها می گذرد با مشعل انابت در دست، به امید اجابت.

درد، گریانش را رها نمی کند. بر شاخه های خشکیده خرما تکیه داده تا شهر، صدایش را نشنود صدای پای بهار را نزدیک تر حس می کند - عیسی طلوعی درغروب این فرودست - کودکش را به آغوش می کشد و گام هایش را به جاده ها.

در برابر چشم های مبهوت شهر

رخسار روز، رنگ باخته است. قدم به قدم، به شهر نزدیک تر می شود. چشم های مبهوت شهر، نظاره اش می کند. مریم و کودکی که از آن اوست، مریم و پچ پچ مبهم و مرموز شهر، مریم و ایمانی که لحظه به لحظه پررنگ تر می شود.

خدایا! مرا پریدن در هوای معطر خویش بیاموز - و کودکی که در سیاهی چشمان مادر چشم می دوزد و او را به صبر فرامی خواند.

دیگر هراسی نیست

مریم آمده است؛ با کودکی در آغوش، با سایه مهربان خداوند که چون چتر امنی بر سرش گسترده است. دیگر چه هراس از برق دشنه دشمنی دژخیمان؟

دیگر چه هراس اگر جهان، چشم هایش را به روی پاکدامنی اش بسته باشد؟

دیگر هراسی نیست؛ وقتی مسیح در آغوش او به سخن می آید و جذبه سخنش، شهر را فرامی گیرد.

چون پرنیانی از نور

مسیح آمده است. صدایش را پرندگان عاشق، بر برکه های آرام شفق می شنوند. صدایش را ملائک، چون پرنیانی از نور بر سر می کشند.

صدایش را بر شاخه های نازک انگشتان روز حس می کند مریم.

مریم، رها شده از دقایق بیمناک اتفاق، با جانی بی تاب و لبانی خاموش، میلاد کودکش را شکر می گزارد.

اول، عشق بود و عشق، از آن خدا بود و عشق، خدا بود و خدا، واژه نبود.

اول، عشق بود و عشق، نور بود و نور، خدا بود و خدا فقط خدا بود.

یکی نبود و هیچ کس نبود و خواست که باشیم و جان باشد و زکریا باشد و مریم باشد؛ ولی دنیا بی تو رنگی نداشت. کنیسه ها بوی ریا می داد. دوباره بت ها قد برافروخته بودند؛ بت هایی به رنگ نخوت و نژادپرستی. عشق بود، زکریا بود، مریم علیهاالسلام بود و تو نبود؛ تو نبود و معصوم دختری حامل پیام عشق شد و تو عشق بودی.

تو هستی و می آیی

پیام خدا کودکی شد که بوی واژه ای ناب می داد. تهمت ها پشیمانی شد و طعنه ها خاموشی... خدا بود و عشق بود و تو بودی که باید از عشق می گفتی. تو، واژه ای ناب را هدیه آورده بودی. واژه ابراهیم شد و

تبر برداشت و بت های تازه تراشیده را شکست، واژه موسی شد و ید بیضا کرد و «فرعون» «بنی اسرائیل را» رسوا کرد. واژه، پیام مسیح شد؛ پیام آزادی و مهربانی.

حالا خدا هست، عشق هست و تو هستی؛ نه بر بالای صلیب که بر بالای سماوات. تو هستی؛ زنده و موعود. تو می آیی؛ برای رهایی انسان می آیی در رکاب واپسین حجت خداوند بر زمین.

مادر مقدس مسیح / طیبه تقی زاده

می آیی و نفَس ات، بوی مریم می دهد. عطر پاکت، نجیبانه فضا را پر کرده است.

می آیی؛ در حالی که مسیح را در آغوش کشیده ای. می آیی و از این پس، نام «مادر مقدس مسیح» را به دوش می کشی.

هراس چشم هایت را به آسمان می اندازی. چشمانت، آیه های نیاز را اشک می بارد و بارانی باید که سرخی آتش درونت را فرو نشاند.

شتاب دقیقه های ترسناک را تاب نمی آوری. سؤال های بی جواب، تو را آرام نخواهد گذاشت! سر بر دیواره های درون می گذاری که تو را هیچ کس نیست جز خالقی که چنین مقدر ساخت.

هم قدم با نسیم های معطر

بلند شده ای؛ بی وا همه و هراس. آرام، هم قدم با نسیم های معطر، به راه افتادی. دهانت هنوز طعم خرما ی بهشتی می داد. غریو آدمیان را از دور می شنیدی. انگشت های اتهامی که نجابت تو را نشانه رفته است، چشم های بهت زده دوستان و... این همه را چه کسی جز پیامبر در گهواره، می تواند پاسخ دهد؟!

مسیح آمد تا...

خورشیدی هستی در آغوش مهر مریم و غنچه ای تازه روئیده از جانی مقدس.

می آیی تا مسیح لحظه های بی کسی باشی. می آیی تا چشم های نابینا را نور شوی. می آیی؛ با هزاران نوید و امید. می آیی تا دست های حیات بخشت، مردگان در گور را زنده کند. دریچه های روبه پایین، سال ها تو را با بهاری در راه، به انتظار نشسته اند.

خواب شیطان شکست. زخم های در حنجره، فریادهای فروخورده، چشم های به خون نشسته، زندگان مرده و شادمانند. نسیم، بوی نفس های عیسوی را پراکنده است.

زمین، بار دیگر ستاره باران از وجود پیمبر دیگری است. مریم پاک، میلاد مسیح بر تو مبارک باد!

روح قدسی / فاطمه سلیمان پور

طنین آمدنش در گستره خاک شور به پا کرده است.

زمین و زمان انتظار نفسی را می کشند که از کالبد «روح القدس» می تراود؛ انتظار کسی را که با محبت دستانش، انجیل را راه گشای انسان ها کند.

این بار وحی مُنزل پروردگار را مریم در آغوش می کشد.

می آیی؛ بهار از سرشانه هایت به زمین می ریزد و نفس مسیحایی ات جهان را پر از شکوفه می کند.

می آیی؛ در برابر حیرت تمام هستی و روزه سکوت مریم را می شکنی؛ آن گاه که در آغوشش لب می گشایی: «إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ
ءَاتَيْنِي الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا».

طلوع

بهار نفس هایت، جهان را زنده می کند و شوق دیدنت کائنات را به هم می ریزد.

خوش آمدی به زمینی که زُکود و خاموشی، داشت نابودش می کرد.

و ای پیغمبر اولوالعزم! طلوع آمدنت، خوشبختی را به بار نشانند و روشنی چشم هایت راه گشای تاریکی این شب های بی
فانوس شد.

میلادت مبارک.

مسیح متولد شد/ شیما اصغری

آسمان می گفت و من می شنیدم: مسیح، متولد شد!

ص: ۴۲

و تولد لبخندش، شکوه خنده را بر لب های شکوفه نشاندا!

زمین می گفت و من می شنیدم: مسیح، متولد شد!

و تولد چشم هایش، چشم های ستاره را تا همیشه روشن کرد...!

آری! مسیح متولد شد و همه، این خبر را شنیدند؛ شنیدند که ستاره ای دنباله دار، در وسعت زمین چرخید و چرخید تا شکوه معجزه را نمایان کرد!

و معجزه، آن چشم هایی بود که حقارت خویش را

در امتداد نورانی آن ستاره دید و بر زبان جاری کرد؛ با بانگ بلند فریاد!

فریاد زد که آری مسیح؛ مسیح متولد شد!

... تا آمدن دوباره مسیح علیه السلام

اکنون هزاران سال از میلاد مسیح گذشته است و این آسمان درخشنده، هنوز هم ستاره های دنباله دارش را به صلیب می کشاندا!

و صلیب سرخ جهانی را برای دلخوشی ستاره ای هم که شده، تأسیس می کند؛

اما ستاره همچنان بر صلیب سیاه شب کشیده خواهد شد!

و ماه همچنان در دریچه تنگی از انعکاس آب خواهد ماند!

و صدای شیرین آزادی، همچنان زیر لب های به ارسات کشیده انسان، زمزمه خواهد شد؛

تا آن زمان که حضور عیسی مسیح،

نه فقط در صلیب های به گردن آویخته،

یاد در کلیساهای مجلل و کریسمس های باشکوه،

که در تمامی قلب های منتظر ظهورش احساس شود!

باشد تا ما هم آمدنش را به روشنی قدم های «مهدی» (عج) بر سنگفرش قلب های منتظرمان به انتظار بنشینیم... .

بوی کسالت و درد، دنیا را گرفته بود. بدعت پشت بدعت. نفس های ایمان به شماره افتاده بود و جان در آغوش مرگ، دست و پا می زد. ناگهان مسیح علیه السلام با دم مسیحایی اش در روح بی جان زندگی دمید و ایمان را به چهره بیمار روزگار برگرداند.

پیامبر

اعجاز، روی قلبشان سنگینی می کرد. نمی دیدند و نمی شنیدند که خدا این بار از زبان کودکی در گهواره با آنها سخن بگوید. باورش سخت بود که آنها عیسی علیه السلام را مسیحایی ببینند که پایه پای آفتاب، در تاریکی ذهن ها، نور می تاباند... «... وَجَعَلَنِي نَبِيًّا»

ص: ۴۳

مغز دانش / مصطفی پورنجاتی

از همان کودکی، مغز دانش ها را می گشودی به اعجاز و عطش های ناتمام و سرگردانِ پرسش را التیام می بخشیدی.

عزت را به نام محتاجان و ناداران گره می زدی، آنجا که امر می کردی آنان را با نیکوترین نام ها خطاب کنند.

پیش از تو، نان از عملِ خویش خوردن برای عابدان سزاوار نبود؛ اما عرق ریزانِ پیشانی تو در گرمای مدینه، حجت قاطعی شد که جست و جوی روزی و رفاه، عابد و زاهد نمی شناسد.

ده ها هزار روایت گلبرگ از بوستان خوشرننگ و خوش بوی جان تو دمید و هدایت و روشنی را به دست های مشتاقمان، پیش کش کرد.

مرثیه رفتن تو...

اینک، سرزمین بی نور، بی ساقه و بی جلای دل ها، پس از رفتن تو مرثیه خوان تنهایی شیعیان شده است.

در این سوگِ سترگ و جانکاه، خویشتن را قرار می بخشیم به رشته های مروارید اندیشه های تو و می گشاییم دفتر پر برگ و برِ درس هایی را که از تو آموخته ایم:

«سه چیز از مکارم دنیا و آخرتند؛ گذشت از کسی که به تو ستم کرده، پیوند با آن کس که از تو بریده و بردباری به هنگامی که نسبت به تو نادانی می شود.»

داغدیده/میثم امانی

داغدیده امروز، نخل های مدینه اند که نماز روزانه شان را با «قد قامت» گام های تو می خواندند.

داغدیده امروز، ابرهای حجازند که سحرها در آستانه خالی گلی ات، می باریدند.

داغدیده امروز، تراشه های قلم اند و صفحه های کتاب که رایحه مسیحایی ات، لابه لای سطرهایشان جا مانده است.

آوازه ات فراگیر شده است

گواهی می دهم به عشق، که روی دست های تو بزرگ شده است؛ به اندوه که خاطره ات بود از سال های دور؛ به رنج که نسخه اصیل اش را دیده بودی در کربلا.

در توان مرگ نیست که این همه بردباری را به دوش بگیرد؛ در توان خاک هم نیست. بال های تو بزرگ تر از میله های قفس است.

حکایت دیده افروزی ات، مرز نمی شناسد. آوازه ات از دروازه ها گذشته است، رسیده است به سرزمین ملایک.

رازهای سر به مهر دانش را گشودی

دنیا برای تو تنگ بود. مؤمن در دنیا، آزاده در زندان است.

تو مشعل برافروخته حق را به دست گرفتی و در پشت بام های تاریک، «علم الهدای» قافله های راه گم کرده شدی در بادیه های ناکجا آباد!

تو رازهای سر به مهر دانش را گشودی در مکتب خانه های بصیرت.

تبار دست نوشته های حکمت، به نستعلیق نگاه تو برمی گردد و خوانده شدن

سنگ نوشته های خلقت، مرهون اشاره های توست. از تلنگری که به جان های شیفته زدی، کاروان تمدن در اسلام شتاب گرفته است.

گواهی می دهم که...

گواهی می دهم به توحید که زیستن ات، تجلی گاه توحید بود در زمین و سجاده ات، روبه قبله گل سرخ باز بود.

داغدیده امروز، تنها نخل های مدینه نیست؛ داغدیده امروز، روح و روان همه کسانی است که با قطب نمای چشم تو می گردد.

نشانی ات را پیامبر صلی الله علیه و آله داده بود/حمید باقریان

ای شکافنده علم ها! ای پادشاه خطه خرد و دانایی! ای از تبار نور و روشنایی! سال ها پیش، پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله فصل شکوفایت را نوید داده بود. وقتی چشم های جابر از تشعشع خورشید روی تو منور شد، نشانه هایی را که پیامبر صلی الله علیه و آله گفته بود، در باغ جمال تو به تماشا نشست. اسمت را پرسید؛ نام زیبای تو چون مرواریدی از لب هایت تراوید. آن گاه، جابر بر پیشانی آسمانی ات بوسه زد و گفت: «جدت پیامبر به وسیله من به تو سلام رساند». (۱) درود و سلام خدا بر تو ای پنجمین امام عشق که عطر یادت، آرامش جان هاست.

درهای دانش تو

جهان در برابر علم و درایت تو ذره ای بیش نیست. تو اقیانوسی از خردی که جهان را به حیرت واداشته ای. هر واژه از کلامت، دریا دریا معناست که انسان را غرق در ژرفای اندیشه ات می کند، تو «باقرالعلومی»؛ شکافنده علم ها. علمت بر بلندای تاریخ می درخشد. ای آینه تمام نمای دانایی! تو درهای دانش را رو به کویر نادانی باز کرده ای تا هستی در هوای معطر علمت شکوفا شود.

ص: ۴۶

۱- . شیخ عباس قمی، منتهی الامالی، ج ۲، قم، انتشارات هجرت، ۱۳۸۲، چ ۱۵، ص ۱۳۵.

ای پنجمین شکوفه شکوفا شده باغ امامت! ای پرچم دار سرزمین رسالت! تو در شب های تاریک چند

خلیفه تاریک دل، طعم تلخ ظلمت را چشیدی؛ خلیفه هایی چون ولید بن عبدالملک، سلیمان بن عبدالملک، یزید بن عبدالملک و هشام بن عبدالملک. (۱)

اما حالا فقط عطر یاد توست که تا ابد در کوچه ایام جاری خواهد بود. تو چکیده عشق خدایی.

شهادت سریر ملک علم و درایت، خورشید فروزان، امام محمدباقر علیه السلام را تسلیت عرض می کنیم.

مرثیه رفتن تو را می سرایم در شب غمگین شهادت، ای امام عطوفت و مهربانی، یا باقرالعلوم!

من، ادامه زخم کربلایم/حسین امیری

زخم ها بر سینه دارم ای ماه، امشب آخرین درخشش چشمم را می بینی. حرف ها در گلویم مانده است که اجازه فریاد شدن ندارند.

من، زخمی کربلایم. من ادامه زخم کربلایم و وارث زخم های جدم حسین علیه السلام و پدرم سجاد علیه السلام. پدرم، جای غل و زنجیرش را برای من و جماعت شیعه به ارث گذاشت و یک مدینه غربت و خانه ای که از در و دیوارش، بوی عشق سوخته بوتراب می آمد و جگر آتش گرفته مجتبی.

مپندار از جگر آتش گرفته ام می نالم؛ من از کودکی با جگر سوخته می زیستم. من کودک کربلایم، راز غربت فرزندان علی علیه السلام را از کربلا بر دل دارم، سینه ام زخمی ناله های زینب است. من زخم خورده کربلایم و زخمی قومی که سنگ بر فرزندان علی زدند.

خسته ام؛ خسته پیامی که در دل دارم و شاگردانی که به هزار رنج، پای حرف هایم می نشینند.

ص: ۴۷

۱- مهدی پیشوایی، سیره ی پیشوایان، قم، موسسه امام صادق علیه السلام، ۱۳۷۷، چ ۷، ص ۳۰۶.

خداحافظ... سلام!

ای ماه خسته! امشب پسر زین العابدین چشم از دنیا فرو می بندد؛ تو شاهد باش که مردم زمانه با فرزند فاطمه علیهاالسلامینکی نکرند و با جهالتشان، زخمش زدند. خداحافظ ای دنیای تاریک مردم مدینه!

سلام بر تو ای پدر و سرورم، یا ابا عبدالله.

سرچشمه علم/فاطمه سلیمان پور

همه وجودش گستره دانش بود و انتشار آن، امویان را به خاطر کوردلی و ناتوانی شان در فهم و ادراک، به ستوه آورده بود.

کرامت به تیره بختان جاهل عرضه می کرد تا شاید از طوفان غفلت، به ساحل رستگاری برسند.

وارث دردهای کربلا بود؛ وارث مظلومیت سرهای بریده که از سیاه دلی و مکر یزید، به نیزه رفته بود.

علم لدنی اش، بیدارکننده خاک بود و رسایی خطبه هایش لرزه بر اندام هشامیانِ جاه طلب می انداخت. باقرالعلوم بود - و گسترش دهنده و شکافنده دانش -!

خداحافظ

زمین، سوگوار است.

پروانه ها به کوچه آمده اند تا در آتش فراغش بعد از این خاکستر شوند.

سینه ها تاب حجم سنگین اندوهش را ندارند و پشت آسمان از این داغ، شکسته است.

این بوی بهشت است که در فضای مدینه شناور است.

خداحافظ، خورشید پنجم، یا محمدبن علی علیه السلام!

ص: ۴۸

ای روشنای کلام نورانی ات تا همیشه در جهان جاری! فرزند بلند بالای زین العابدین که امیر و سرور دانش اندوزانی! از چهار گوهر منور دیگر که نشان می جویم، به در خانه تو می رسم؛ آنجا که بزرگان دین و تشنگان دانش در رواق لبریز سادگی آن، از حُـمِ مستی آور علم تو می نوشد و در فراگیری ذره ای از کمال تو می کوشند.

والا ترین پیام دار مظلومیت شیعه! بعد از تو، سینه سوخته مردم را چه کسی مرهم باشد و مخزن دانش الهی را جز چشم های نافذ تو، که بگشاید؟

«الف. ب. پ» سلام، حرف های گل داده! سلام، دفترمشق و حساب!

«بابا انار دارد.» چه بوی خوبی می دهد این کتاب ها!

«دارا نان داد.» دیگر انگشت نمی زنم؛ خط می کشم، نام می نویسم.

«کشاورز در مزرعه کار می کند.» من لبخند می زنم به دست های پیرمرد عکس که می کارد و درو می کند و خسته نمی شود.

«اکرم کتاب می خواند» من می خوانم، می نویسم و با این همه حکایت خوب و داستان شیرین، زندگی می کنم.

آقای معلم روی تخته نوشت: به نام خدا. امروز صبح، برای کلاس و درس وضو گرفته ام، روشن شده ام؛ با چشم هایی که حالا باز شده است، چشم هایی که دیگر بسته نیست و خوب می بیند.

«گنجشک روی درخت، نشسته است» من هم کنار همشاگردی ام نشسته ام؛ روی این نیمکت های صمیمی هر دو سواد یاد می گیریم، به شوق فردا، به شوق دانایی.

«توانا بود هر که دانا بود» و من حالا توانا شده ام؛ چون رفته ام به باغی که در همه جایش، دانایی سبز شده است.

«میازار موری که دانه کش است» این همه محبت را هنوز باور نکرده ام. اینجا همه چیز قشنگ است. از نصیحت بزرگان دیگر ناراحت نمی شوم. دوستشان می دارم.

مدادم را می آورم روی صفحه سفید دفتر. دیگر با دل و جرئت شده ام. از نوشتن نمی ترسم.

اولین نامه کوچکم را، حرف های دلم را خودم می نویسم: خدای خوبم! از این همه لطف تو سپاس گزارم.

هفت ساله شدم! / حسین امیری

دارم خاطره دیدارت را الف به الف می اندیشم.

دارم الفبای نگاهت را مرور می کنم؛ خاطره اولین روزی که گرد پیری را از چهره دلم زدودی و گفתי می توانی و توانستم.

ناگهان عقبگرد ساعت، مرا به احترام کودکی از دست رفته باز آمده ام واداشت. من در سن چهل سالگی، جوان تر شده ام و در ترنم مهر تو، مهرماه یک لحظه تکرار نشدنی، به مدرسه آمده ام.

نهضت زندگی دوباره

الفبای فکرم، وامدار الف قامت توست که از کوره راه های سختی گذشتی و از روستاهای دور تا شهرهای شلوغ، دنبال کسی آمدی که خواندن را بیاموزیش؛ من مدتی است سوره علق را با لعل لب تو می خوانم، می خوانم به نام خدا و به نام معلم.

به یاد می آورم سیمای تو را که لباس جهاد پوشیده بودی؛ اما کلاه و زرهدت نبود؛ عزم جهاد کرده بودی؛ اما شمشیرت نداده بودند. سلاح بردباری برگرفتی و بر سنگر علم نشست و زهی سربلندی که قله بلند افکارم را علم همت تو فتح، و جاده های زندگی ام را پای ارادت تو نقاشی کرده است! چه نیکو خطی که از شهر دانایی می گذرد و از کوچه نور و روشنایی!

نهضت تو، نهضت زندگی دوباره بود. تو زنده ام کردی و علمم آموختی و نور چشمم شدی.

جهانی پر از کلمات / طیه تقی زاده

سیاهی از بین می رود و این بار تیرگی ها بر اندام سپید کاغذ، روشنایی خواهد شد به چشمان تاریک جهل. اندام وسیع تخته سیاه، جهانی می شود پر از کلماتی که چون یاس های سپید، از

ساقه هایش بالا رفته اند. هر حرفی که می نویسی، گویی تو را به آنچه در دل داری، نزدیک تر می کند؛ دلی که شاید دوست داشته باشد گاهی برای خودش بنویسد.

می خوانی؛ بی هیچ سردرگمی

ساقه هایت جوانه زده اند و تو گویی متولد می شوی. از این پس، هر آینه روبه مسیری می روی که تو را بیشتر و بیشتر به دانایی می رساند. شاید وقت آن رسیده باشد که «پشت دانایی اردو بزنیم»! این درخت خشک که روزی محتاج قطره ای آب بود، چنان ریشه دوانده که به چشمه سار بینایی و معرفت راه یافته است. و تو امروز، غبار از دریچه های ذهنت زدوده ای و بی هیچ سردرگمی می خوانی.

میوه دانش

از خواب فراموشی بیدار شده ای. به درخت دانش رسیده ای و امروز می فهمی که چقدر شیرینند میوه هایش و امروز می دانی که میوه دانایی را هیچ کس جز تو نمی تواند برای تو به دست بیاورد.

ساقه هایت جان گرفته اند. دستانت واژگانی را می نویسند که همیشه در آرزوی خواندنشان بودند. تو امروز، به گنجی دست یافته ای که همیشه همراه توست و کسی را یارای آن نیست که از تو بازستاند.

دانایی را دریاب!

پنجره های باز، تو را می خوانند. صفحات ناخوانده، صدایت می زنند. زبانت باز می شود روبه دنیای مرموز کلمات؛ خطوطی که تا دیروز سیاهی امواج آنها چشمانت را می آزد.

گام بردار روشنایی دانش را! چراغی روبه رویت روشن بگذار!

باید بروی و چمدان تازه ای برداری و اندیشه های تازه را همسفر خویش کنی. فکری تازه، تو را می خواند. دانایی را دریاب!

ص: ۵۲

باغ جهانت اکنون سرشار از کلماتی است که از تماشا لبریز است. پروانه های روح چه سبک می گذرند از سرچشمه های رویش اندیشه! تو چون آبی روان از سایه سار علم می گذری. کوچه ای هستی روبه باغ کلمات. می بویی گل های رنگارنگ علومت را. شبم دانش، گونه های خوابت را نواخته است. شب از تو می گریزد و روشنایی به جانم می آویزد. دیگر تنها نیستی.

تولد دیگر

غمناکی از تو رخت می بندد. می خوانی، می نویسی سرشاری لحظه هایت را. امروز یک بار به دنیا آمده ای دیگر. شادمانه، بال و پر گشوده ای روبه افق های باز. رشته نگاهت چقدر می درخشید به یمن پیروزی فهمیدن! از بیابان شوره زار نادانی را گذشتی و به باغ بی نظیر آرزوهایت رسیدی؛ آنجا که با هر کتابی، جهانی از گل های رنگارنگ دانایی پوشیدی.

نظام منسجم اشک / محمد کاظم بدرالدین

دست رحمت بر سر ساعات عرفه کشیده شده است. عرفه، یک نظام منسجم اشک است؛ گریه های پرسوز و سازنده ای که اقتدا می کنند به عرفه حسین بن علی علیه السلام.

همه در جایگاه تمنا، به زاری نشسته اند و به پیشینه پر اشتباه خویش تصریح می کنند. دورافکنی لباس گناه، فرهنگی از عید واقعی را می رویاند. فاصله ها بی معنا می شوند و کِشش ها، پررنگ. تقویت تبادلات مهربانی در نگاه امروز، تماشایی است.

عرفه، روز پرداخت به محتوا است و دعا، مغز عبادت. (۱)

نگاه کن! گلی از بهشت، به وسط دشت ایام کاشته اند و امروز، یعنی شتاب برای بوییدن این گل معطر دم دست.

کربلای دل در عرفات / حسین امیری

منم؛ شیدای جمال آفتاب.

منم؛ بنده دلداده به صدای جویبارانت، سراپا حیرت از تماشای ستارگان آسمانت و دلداده دست های مهربانت.

ص: ۵۴

۱- قال رسول الله صلی الله علیه و آله: «الدعا مخ العباده؛ دعا، مغز عبادت است»؛ بحار الانوار، ح ۹۳، باب ۱۴، ص ۳۰۰.

ای تجرد محض و ای احساس نزدیک تر از حیل الورد!

کربلای دل زخمی ام را به مناجات آورده ام. من و این قوم عاشورایی، روبه قبله قبیله فاطمیه، به صحرای عرفات تنهایی خود شتافته ایم.

این همه عاشق آمده اند که بگویند تنهاییم، این همه جماعت دل شکسته آمده ایم که اگر با همیم، ولی تنهاییم. آمده ایم تا خانه جان را از غبار بتکانیم.

فصل تازگی اشک

فصل نیایش، فصل تازگی اشک ها و صحبت غصه هاست.

مولای من نجاتم ده از صحبت اغیار که تنهایی ام زاییده دل دادن به اغیار است و من غافل بودم.

بادبان های دلم شکسته اند و غرقه دریای خویشتم؛ آمده ام تا به ساحل آرامش قبیله حسین علیه السلام برسم.

آمده ام بگویم که هستم؛ چون تو هستی. مرا امید سعادت هست، تا جهان عرصه کرامت توست؛ پس به نام حسینت علیه السلام، به نام عاشورا و به نام حج تمام تمام تمام حسین علیه السلام، از سر گناهم بگذر.

یا به پای امام حسین علیه السلام در عرفه/فاطره ذبیح زاده

الهی! عرفه ام، باحسین علیه السلام از عرفات کوچ کرد و رحل اقامت در کربلاگزید؛ پس تو رامی خوانم به زبانی که امام حسین علیه السلام در روز عرفه و در ودایش با سرزمین عرفات خواند.

الهی تو را می خوانم، با اشک هایی که به ترنم آخرین نوای آسمانی مولایم حسین علیه السلام در روز عرفه، بر صورت شرمسارم روان شده است.

الهی! تو را می خوانم به پاکی و خلوص بندگی در صحرای عرفات، به تکاپوی حاجیان؛ آن گاه که جان مشتاق را برای لقای تو روانه آسمان زلال عرفه می کنند.

خدای من! دلم برای آشنایی و آشتی با تو، بی تاب تر از همیشه است و تنها دارایی ام در پیشگاه تو، دعایی است که به آن وعده اجابت داده ای.

چگونه تو را دریابم و کدام باد موافق، این خس دورافتاده از آستانت را به کوی شناخت و دلدادگی به تو رهنمون می سازد؟

الهی! تو نوری؛ آشکارتر از آنی که به مدد آثار خلقتت، شناخته شوی.

تو نوری و روشن تر از آنی که در پناه سایه در آیی.

خدای من! چه وقت از دیده ام نهان شدی تا برای اثبات بودن تو، دست به دامن برهان و استدلال ببرم؟

تو آنقدر ظاهری که رسیدن به تو از راه مشاهده آثارت، راه دراز پیمودن و به بیراهه رفتن است. پس خدای من! چنان به عشق خود مرا بنواز و یاری ام کن تا دیده ام؛ به فراتر از نشانه هایت دل مشغول دارد و از درک نور تو که آفاق را روشن کرده، بازماند.

بارالها! چنان خود را به من بنما که بی واسطه و با شهود قلب، شیفته جمال نورانی تو شوم. (۱)

ص ۵۶

۱- . برداشتی آزاد از دعای عرفه.

نامه ها بوی خیانت می دادند/نزهت بادی

تو گمان می کنی من خاطرات تلخ کوفه را از یاد برده ام؟

رنج عظیمی که پدرم علی علیه السلام را وامی داشت تا چاه های اطراف کوفه را به هم دردی خویش بطلبد، آن زخم غربتی که جگر برادرم حسن علیه السلام را شرحه شرحه کرد؛ گمان می کنی از یاد برده ام؟ هنوز طنین گریه های پیچیده در نخلستان های خاموش، خواب را از چشمانم می رباید.

چقدر پدرم در این شهر، بی وفایی دید، تنهایی کشید، غربت چشید!

حالا تو از این اندوهگینی که چرا مرا به کوفه فرا خوانده ای؟ گمان می کنی بوی خیانت را از نامه های کوفیان نشنیده ام و یا شمشیرهای پنهان در زیر ردایشان در وقت بیعت با تو را ندیده ام؟

مگر نه اینکه عالم پیش پای امام، چون آینه ای است که همه چیز را می نمایاند؟! من اگر هم نبودم، فهمیدن اندیشه پلید کوفیان، کار سختی نبود. کوفیان به خیانت و پیمان شکنی شهره اند.

دیدار من و تو نزدیک است

پسرعمو! اندوه من از غربت و تنهایی تو در میان کوفیان است. گویا پیشاپیش می بینم که با پاره های آتش، بر سر و روی تو، راه تو را می بندند و سر بریده تو را از بالای دارالاماره به پایین می اندازند و تنت را در بازار می چرخانند.

غربت و مظلومیت تو، مقدمه کربلای من است. دل به اندوه مسپار که دیدار من و تو نزدیک است؛ در نزد جَدّمان رسول الله صلی الله علیه و آله!

آزمون عشق/مصطفی پورنجانی

به سوی عاشقی عزیمت کردی؛ با بال‌هایی که هنوز جوانی می‌کرد، با چشم‌هایی که گسترده می‌شد به روی دشت‌ها و ابراهیم را به شوق می‌آورد.

از تبار قله‌های بلند فرزندان یعقوب، نازل شدی و دامان تشنه خاک‌ها تو را در کام گرفت و به شوق کشاند. تو اما بی‌قراری می‌کردی؛ مگر نه این که از جای دیگر بودی؟!

مهر بی‌کرانه پدر در پیشگاه خدایت، دست به کار آزمون تو شد و تو به میعاد بی‌وقفه با دلدار تن سپردی آن روز.

امامت، ردای فاخری بود که در انتهای سفر طولانی ابراهیم، انتظارش می‌کشید؛ اما تقدیر چنین بود که این ردای باشکوه، با دست‌های تو بر شانه‌های پدر بنشیند، در اوج یک‌گزینش دشوار، میان خواستن تو و اطاعت پروردگار تو.

نال‌ها و دردها از تو می‌گریختند به وقت لغزش خنجر بُران در زیر گلویت، از آن رو که عزمِ عظیمِ تسلیم و رضای تو، می‌ترساندشان. پس این بار، تو پشتیبان ابراهیم شدی و دست‌های او را جان‌دادی برای بریدن.

فرشته‌های ناظر ماجرا، لب می‌گزیدند پنهان: «سرانجام چه خواهد شد؟» نفس در سینه‌های حبس شده بود، نه صدایی بود و نه سکوتی، سراسر، انتظار بود و هول.

جشن شیدایی

چه میعادگاه خلوت و زیبایی! اسماعیل، در دست‌های اراده ابراهیم. سر اسماعیل، در آغوش پدر و نگاه اسماعیل، نه به چشم‌های پدر، که به آن سوی ابرها و آسمان‌ها و خدایی که چند لحظه

بعدتر را بهتر از همه می دانست.

آن روز، نه گلوی اسماعیل بریده شد و نه ابراهیم پدری را بر بندگی ترجیح داد. تنها رضایت و سرسپردگی به «او» بود که بیداد می کرد، پس به رسم نمایش سرفرازی و قبولی، گوسفندی ذبح شد.

از آن روز بزرگ و باشکوه تاکنون، جشن میعاد اسماعیل و ابراهیم با فرمان پروردگار، هر سال و هر قربان، تکرار می شود که جشن دلدادگی و شیدایی است و در دل ایمان مومنان دوست، آذین پرنشاط قرب و دیدار، بسته می شود. مبارک باد!

هر روز، عید قربان است/عباس محمدی

میان مهربانی تو و دل خویش، مردد مانده ام. همیشه همین گونه بوده است. پس کی این همه فاصله ای را که با تو به وجود آورده ام، از میان برمی داری؟ تو آن قدر مهربانی که حتی کلمات هم تاب از تو نوشتن ندارند. نمی دانم کدام فرشته را در کدام روز می فرستی تا فاصله های میانمان را قربانی کند. برای من هر روز عید قربان است. من سال هاست همه روزهایم را قربانی می کنم. من سال هایم را قربانی کرده ام.

هر شب خواب می بینم که لبخندهایم به پایان رسیده اند. هر شب خواب می بینم که دست هایم گلوی خنده هایم را می برد. اما من دوست دارم همه اشتباه هایم را قربانی کنم. گناهانم را قربانی کنم. هر روز برای من روز قربانی کردن است؛ اما اگر تو کمک نکنی، هیچ عیدی نخواهد بود. عید، روزی است که بتوانم همه ی اشتباه هایم را سر ببرم.

کمکم کن

من پرنده سرما زده ای هستم که در قفس تنگ دنیا گرفتار شده ام. سال هاست صدایم آوازهای مهربانی را از یاد برده است. یادم نمی آید چگونه سال ها پیش از این، صدایت می کردم. کاش دوباره آفتاب، مهربانی تو را بی مضایقه بر من بتاباند! سال هاست آسمان، روی پلک هایم سنگینی می کند. سال هاست که دیگر نمی توانم در نی های خسته، شور بدمم. دستگیری ام کن تا بتوانم همه فاصله های با تو را قربانی کنم کمکم کن تا این سفر چند هزار ساله را از میان بردارم.

«پا به پای ابراهیم»

اگر قول بدهم که تا قیامت، شیه ستاره ها باشم، مرا خواهی بخشید؟! کاش می توانستم دیروزهای خود را در نامعلوم ترین جای کائنات دفن کنم. کاش بار دیگر ابراهیم را می فرستادی تا رگ های سرخم

را ببرد؛ شاید از این همه هوس فاصله بگیرم! سال هاست هراسان به دنبال ابراهیم، این سو و آن سو می دوم. کاش بار دیگر ابراهیم را می فرستادی؛ با چاقویی که گلویم تشنه بوسیدنش است.

من هم قربانی آورده ام/سیدمحمدصادق میرقیصری

خدایا! تو قصد نداشتی اسماعیل قربانی شود؛ بلکه او را بهانه کردی تا ابراهیم را به خود نزدیک تر کنی.

تو می خواستی ابراهیم، همه تعلقات خویش را قربانی کند تا خلیل الله شود.

و ابراهیم علیه السلام، خود را از هر چه غیر تو، جدا کرد تا به تو پیوندد.

ای خدای ابراهیم!

من هم قربانی آورده ام؛ می خواهم تمام بدی هایم را قربانی کنم.

هوی و هوس، توان عروج را از من ربوده است، می خواهم هوی و هوس را ذبح کنم و با بال های ایمانم به سوی تو پرواز کنم.

می خواهم از مرداب گمراهی به درآیم تا در دریای بی کران محبتت، غرق شوم... تو را به خودت سوگند مرا دریاب و بپذیر!

آوردگاه عشق/فهیمة موحدی

اینجا آوردگاه عشق است و تسلیم؛ یکی ندای ارادتش را و بزرگی اش را با تمام وجود سر می دهد و دیگری زانو می زند؛ «لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی»

و این چنین، فرشتگان پی می برند که عصاره عشق، تنها در سرشت فرزندان آدم گذاشته شده و اینجا عرصه ظهور این موهبت است با تمام عظمتش؛ آن قدر خالصانه و پاک و شورانگیز که برمی انگیزاند ملکوت را به شوق.

... و آنگاه، رقص ملائک بر آسمان منا که معبود مهربان، معشوق رحیم. آینه پاک قلبشان را در صافی عملشان دید و قربانی ابراهیم را پذیرفت؛ بی قربانی شدن فرزند و این چنین است حدیث ناز و نیاز میان عاشق و معشوق و شیرینی بندگی.

اتفاقی روشن در خانه جواد الائمه علیه السلام/نجمه زارع

درست مثل ستاره در یک شب مهتابی! چه درخشش زلالی!

زلال می آید و شفاف می رود. رد می شود؛ مثل گذر باد بهار در گیسوان شاخه ها!

ولی این نسیم آسمانی قصد توقف دارد؛ توقفی در لایه های باور زمین. این عزیزترین و گرانبهارترین هدیه خدا به جواد الائمه علیه السلام است.

فرشتگان از عالم بالا، به خاک بوسی قدوم نوزادی می آیند که بی کرانگی اش در اتصال به خانواده عصمت آشکار است. فوج فوج ملانکه؛ دسته دسته گل؛ باران باران، طراوت؛... اما مردم چه می دانند چه اتفاقی در خانه جواد الائمه علیه السلام در حال وقوع است؟!

مردم همین قدر می بینند و می دانند که امشب کودکی از آل علی علیه السلام به جهان پا می گذارد. همین قدر می فهمند که پدر در گوشش اذان و اقامه خوانده است. همین اندازه درک می کنند که نامش علی علیه السلام است و لقبش هادی.

اما چه کسی شعف آسمانیان را لمس می کند؟ چه کسی اشتیاقی را که در سینه امام نهم علیه السلام موج می زند، درک می کند؟!

چه کسی می فهمد که خدا بر زمین منت نهاده و ارزشمندترین هدیه های عالم امکان را به خاک ارزانی داشته است.

شب صبح می شود؛ در حالی که موازنه هستی دگرگون شده است، در حالی که تعدیل جهان تغییر کرده است. چگونه تغییر نکند، وقتی امامی به عرصه زمین پا گذاشته است؟ چه طور ثابت بماند، وقتی میزان حلول کبریا در زمین دو چندان شده است.

پدر لبخند می زند؛ اما در پس این تبسم روشن، عالمی از دلواپسی و اندوه نهفته است. صدای خاموش پدر در تار و پود زمان رسوخ کرده است. می پرسد از آفرینش که آیا مردم دنیا، قدردان این موهبت قدسی خواهند بود؟ آیا خلیفه های وقت، مجال انتشار فضیلت هایش را در اهل زمین خواهند داد؟ آیا مردم، مجال بهره گیری از وجود لایزالش را دارا خواهند بود؟!

ارمغان هدایت

شب بزرگی است؛ اگر زمین آن را دریابد. مهم این است که نگاه عرش، بر خاک گسترده تر شده است. مهم این است که رحمت پروردگار، در شب رویش امام دهم، فراگیری فیض آسمان را مژده می دهد.

و او آن قدر برکت و نور است که در انتظار درک مردم نخواهد نشست. او می آید تا «هدایت» را بر نفوس اهل زمین به ارمغان آورده باشد. می آید تا آمدن خود را به عالم تبریک گفته باشد.

سکه دوست، به نام هادی علیه السلام امت/میثم امانی

پرستوها برگشته اند و ابرهای حجاز، بارش آغاز کرده اند در دهمین جشن شکوفایی زمین.

امروز، سکه دولت به نام تو می زنند که زیانت، زبان «علی بن ابی طالب» است و امتداد رسالت آسمانی ات، به خطبه های غدیر ختم می شود.

تو از پشت سال ها رنج و خفقان آمده ای؛ از پشت سال ها سکوت و تهدید، از پشت سال های بی پناهی شیعیان.

صدای سم اسب های کربلا، در رنج نامه های زندگی ات هست و حنجره ات گواهی می دهد به زخم های هجرت.

شانه هایت، پر از پشته های عدالت است که باید ببخشی و در دست هایت نامه های رسالت است که باید بخوانی.

تو را پیشاپیش صبح فرستاده اند تا چشم های خواب آلود را بیدار کنی و بشارت دهی به دولت عشق.

نوبت از آنِ توست

فصل، فصل آمایش بوستان هاست. نوبت از آنِ توست که بتابی و آفتاب گردان ها همه به سوی تو برگردند.

نوبت از آنِ توست که بتابی با انوار دانش؛ تا سایه های تردید، بگریزند، تا تیرگی های جهل فرو بمیرند، تا یخ های پندار آب شوند و شعله های یقین جان بگیرند. فصل، فصل فرسایش اندیشه هاست.

نوبت از آنِ توست که توشه های معرفت را به دوش بگیری و در مزرعه عشق، بذرهای هدایت بکاری تا خوشه های حکمت بروید.

باغ دل ها آماده شده است برای شکوفان شدن؛ تنها تو باید بیایی و هرزه های وسوسه و آفت های ضلالت را بزدایی.

قرآن، با منطق گویای تو به زبان خواهد آمد. ایمان، در مکتب تو آموزش خواهد دید و اسلام، حیاتی تازه خواهد گرفت در مدرسه تعلیم و تربیت تو!

کشتی هدایت/نزهت بادی

توفان زدگان اقیانوس ناآرام دنیا آنچنان سردرگم امواج سهمگین عادات و تعلقات روزمره اند که چشمانشان در جستجوی نوری است که آنها را به سوی ساحل امن، هدایت کند. در این ظلمتکده دنیا، تولد نوری از انوار الهی، چشم همه گم شدگان را روشن می کند؛ آن هم کسی که هدایت بخشی و راهنمایی، آنقدر در او به کمال و تمامیت رسیده است که او را «هادی» گفته اند.

ای هادی امت! غرق شدگان وحشت زده در دریای بی ایمانی، دست نیاز به سوی تو دراز می کنند و موطن امن خویش را در این دهشتناکی عالم، در وجود تو می یابند تا به امن ترین

دهی؛ چرا که ذکر نام تو، ذکر همان پروردگاری است که یادش، دل های بی قرار و ناآرام را نجات می بخشد.

ما گرفتاران فرورفته در عمق دریای گناه، سکان وجودمان را به دستان هدایت گر تو می سپاریم تا کشتی شکسته وجودمان را به کرانه یاد خدا سُکنی دهی.

این دست نیاز ما و این دست راهنمای تو!

«مدینه» آرام آرام می شکفت در خویش؛ طفل، سرشار از عطری نافراموش، در دست های مشتاق «سمانه» است، لبخندها بر لب ها می نشیند.

دقیقه های گذرنده می ایستند تا شادی این لحظات را زیرپوست شهر احساس کنند.

دهمین ستاره در جاده های نیمه شبان تاریخ، درخشیدن گرفته است.

دریچه تنهایی «سمانه» بسته شده تا کوچه ها و دریچه ها، روبه روی شادی اش دف زنان و کل کشان، خورشید را میهمانِ خانه اش کنند.

بوی شکفتن

قلب مشتاق جهان، در سینه ستبر مدینه تپیدن گرفته است.

«نیمه ذی الحجه» است و ملائک مشتاق به خاک آمده اند تا قدم های آسمانی دهمین بهار از راه آمده را بوسه باران کنند. ملائک آمده اند تا مژده آمدنش را پیرامون کعبه طواف کنند. تمام اشیا در پوست خویش نمی گنجند. هوای سالخورده مدینه، بوی شکفتن گرفته است.

دهمین اتفاق سبز زمین

سمانه لبخند می زند؛ مثل لبخندهای زهرا علیهاالسلام. کودکی با چشم هایی از باران آمده است تا سیاهی ها را بشوید و با چشم هایی از باران می رود تا اشتیاقش را برای دیدن جدش پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، این گونه نشان دهد. کودکی که دهمین اتفاق سبز زمین خواهد بود؛ دهمین ستاره در شب های بی هنگام و عمیق تاریخ.

دهمین چراغ روشن هدایت آمده است؛ بلند و پایدار، ایستاده بر پیشانی جبروت؛ آن چنان استوار که زانوان عصیان دشمنان را درهم فرو ریخته است.

سمانه، چنان بی تاب آمدنش بود که دقایق، درهم می تیندند و تندتر می کوبیدند.

باران نور، شدت گرفته است «مدینه» خیره مانده است. طنین شوقناک ملائک، آسمان را لبریز کرده است. زمین در شکوفه می غلتد - شادی منتظران و هراس بیمناکان.

پیشوای دهم آمد و ترس در چشم های متوکل، نشست. آمد و سمانه از آمدنش چنان شاد است که صدای فاطمه علیهاالسلام را به شادباش آمدنش، نزدیک تر می شنود.

جشن در ملکوت

آقا! پرچم سبز امامت را بر منابر آویخته ای، صدایت، آهنگ رسای حقیقت است و هدایت، نفس های سرشار از نور.

«مدینه» ایستاده است تا از پشت دسیسه های متوکل، طعم کلامت را بچشد.

در معرض صاعقه های بی رحم شقاوت ایستاده ای و خم به ابرو نمی آوری. آمدنت را ستاره ها به تماشا نشسته اند. آمدنت را «مدینه» در فرازها جشن گرفت و ملائک در زاویه های آسمان شور گرفتند - آمدنت را در فرادست، خداوند به چشمان مشتاق علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام بشارت داد. آمدنت را در باغستان های ملکوت، پرنده ها ترانه خواندند؛ درست نیمه ذی الحجّه، آن گاه که «سمانه» قنداقه ات را در دست های پدر نهاد تا شوق را در چشم هایش خیره شود.

تمدن بی عفتی، قربانی می گیرد/معصومه داوودآبادی

وقتی که تمدن، در قطع کردن ریشه های عفت معنا می شود و فرهنگ، پیوستن به جریان آبی است که به مرداب می ریزد، انسانیت، تنها یک واژه است در کتاب های قطور لغت که منادیان عدالت و آزادی، حرمتش را در بی پرده ترین حصارها به صلابه کشیده اند و زمین، سراسر باتلاقی می شود مکنده و بی رحم که بی صدا و مهیت، از پاک ترین آرزوها و زلال ترین نگاه ها، قربانی می گیرد.

وقتی چادر بر زمین افتاد...

نهال ها خشکیدند و غنچه ها به گل ننشسته، پرپر شدند؛ آن هنگام که چادر نجات از درگاه خانه ها بر زمین افتاد. دلهره بر پنجره های شرافت سایه انداخت و چشمان روشن امنیت را پرده های تار پوشاندند. کوچه از حق زنانی پر شد که نجابت و غرورشان را از دست رفته و دیوار غیرت و حمیت را فرو ریخته می دیدند. تو گویی که تیغ عاصی ظلمت، کمر بر بریدن گیسوان طلایی خورشید بسته بود.

حق به تاراج رفته زن، حجاب بود

اکنون، دروازه های تمدن گشوده می شود؛ تمدنی که اتصال به حلقه های مستحکم دین داری را عقب ماندگی می شمارد و ولنگاری و برهنگی انسان ها را ارج می نهد. دروازه های تمدن گشوده

می شود تا گوهر وجودی انسان، گوهر وجودی زن را به حراج بگذارند. آنان زن را در بند ظواهر می خواستند و از آزادی سخن می گفتند. روحش را زخم خورده چشمان ناپاک می خواستند و حقوق پایمال شده اش را فریاد می کردند، حقوقی که در هیاهوی بی بنیادشان به تاراج می رفت.

بهار پاکدامنی

سلام بر آنان که در جنجال نور و صدا و رنگ، ایمان به خورشید و روشنی را پا می فشارند؛ انسان هایی که مروارید درونشان را به لجنزار بی اصالتی نمی سپارند. اینان آزادی را در روح بزرگشان به بند کشیده اند و با ذات هستی، به یگانگی رسیده اند. درود بر آنان که زمستان پرده دری های ستم را به بهار پاکدامنی و عفت خویش پیوند زدند و از شعله های سرکش بی بند و باری و جهل، سیاوشانه گذر کردند.

چادرهای مظلوم/حمیده رضایی

سیاهی به شدت می تازد. فریاد، در خیابان های شهر رگبار گرفته است. سکوت، شکسته و مشت ها باریدن گرفته اند. پیکر آسمان، روی زمین مچاله شده و توان بلند شدن ندارد. صدای قهقهه ابلیس، دیوارهای شهر را می لرزاند. دست هایی که دراز می شوند و چشم هایی که از حدقه های خاموش خویش گریزانند. دست هایی که دراز می شوند و چادرهای مظلومی که در هوای مسموم شهر، دست و پا می زنند و صدای فریاد زنانی که این جهنم گستاخ را می لرزاند.

مشت ها گره می شوند

فریادهای، سیلاب گون بر جداره های زمان می کوبد، فریادهای گلوله می شود و ابلیس، همچنان چنگ می برد به سوی اعتقاداتی که شهر، چون چادری بر سر می کشد.

شیطان چون گرگی گرسنه، پشت هر دیوار زوزه می کشد. اتفاق، بین کوچه ها سر می کشد و عقده هایش را بر سر زنان شهر چنگ می برد. مشت های شهر گره می خورند و گریبان های اندوه، چاک چاک می شوند. حادثه، شهر را تکان می دهد و شب از تمام ثانیه ها فرو می چکد.

ص: ۶۷

هیچ کس را در این برزخ، یارای تحمل نیست.

تمام پنجره ها بسته، تمام روزنه ها خاموش، شب فراگیر از اندام شهر بالا می رود. خورشید، روی تابیده از حادثه. لجنزاری که آفریده دست ابلیس است، شهر را به قصد بلعیدن، نشانه رفته است.

چنگال های جهنمی ابلیس، این بار حجاب را برای فرو ریختن برگزیده است تا زمزمه های مخالفت در دهان شهر پیر شود، تا دهان ها مَهر و نفس ها حبس شود.

جنگ نور و شیطان

شیطان فریب خورده و فریب داده؛ صدای اتفاق، گوش زمان را کر کرده است. فریادهای عقاب وار مردان و صدای ضجه زنان، حادثه را درهم ریخته است. طاقت ها در گرده ها له شده است. زنجیرهای محکم سکوت شهر، بریده است و افعی های سمی طغیان که از چنگال های شیطان سر کشیده اند، به سوی حادثه می شتابند - جنگ نور و سیاهی، طغیان و اعتقاد، جنگ شهر و شیطان - .

- کشف حجاب - بافته ای که شعله شعله ننگ از آن زبانه می کشد و شهر را می سوزاند.

اعتقاد روشن شهر

این دست های جسور، بریده باد! این صدای ناهنگام، خاموش باد! موریانه ها از درون، پیک حادثه را جویده اند. اتفاق، فرو ریخته است و همچنان چادرهای سیاه زنان در باد، بین آسمان و زمین، شومی اتفاق را می پوشانند. باید از این حادثه گذشت! باید تاخت! باید برید! هر لحظه بیم درد آورترین اهانت، پیکر زنان شهر را می لرزاند، باید فریاد زد!

صدا در اوج ها بال می گیرد و گلوی دژخیم شیطان را می فشارد این اعتقاد روشن شهر را پایانی نیست.

عطر چادر مادرم مرا تا آسمان برد/نزهت بادی

مادرم! چادرت، اولین پناه گریه های وقت هبوطم از بهشت ازلی بود؛ بسان سقف سیاه شب که ستارگان چشمانت را درخشان تر می کرد.

چادرت، نخستین خیمه عشق حسینی علیه السلام بود که در میان بازی های کودکانه ام، اُنس دیرینه با حسین علیه السلام را به من آموخت.

چادرت، آغاز ورود من به محراب عبادت برای خدایی بود که او را در زیبایی گل های چادر نمازت شناخته بود.

چادرت، اذن دخول من به سنگر دفاع از دین و وطن در وقت باران آتش تجاوز بود.

چادرت، آخرین یادگرم از تو در وقت کفن کردن جسم خونینم بود که هنوز عطر تسبیحات حضرت زهرا علیهاالسلام بعد از نماز تو را داشت.

و اگر تو در سخت ترین شرایط ظلم و ستم حاکمان جبر و جهل، چادرت را حفظ نکرده بودی، کجا مردانی چون من می توانستند از دامان مادرانشان به معراج راه یابند!

حجاب، حریم امن الهی است

از آنجا که ماهیت دنیا در تلازم با لهُو و لعب است، از زن نیز می خواهد تا براساس غرایز نفسانی و نیازهای دنیایی، جلوه فروشی کند.

خداوند دوست دارد برای شناخت زن از زیبایی ظاهری به جمال باطنی راه گشوده شود.

حکمت حجاب در رازواری زن است پس قرار نیست این گنج پنهان خداوند به سادگی از دل خاک بیرون کشیده شود.

گرگ ها به جان آهوان حیا افتادند/ طیبه تقی زاده

سایه ها، بر کوچه های شهر خیمه انداخته اند. رد عبور گام ها پاک شده و هراز گاهی، صدای نفس های مضطرب به گوش می رسد.

گرگ های بی ریشه، آهوان حیا را بی پرده می درند.

تو می دوی دستی به سوی حُرمت نازکت دراز شده است. چشمانت سیاهی می رود و سیاهی چادرت را دیگر نمی بینی؛ اما هنوز تسلیم نشده ای. رو بندت دیگر سفید نیست؛ سرخ شده است.

هیچ کس نیست روسری آغشته به خونت را دوباره بر سرت کند. می میری، نه از درد؛ جان می دهی، نه از خون ریخته بر چارقدت. ای کاش پیش از این هزار بار جان داده بودی!

ننگ بر تفکری که نجابت را تکه پاره خواست

شیطان چون بختکی به جان زنان شهر آویخته است. دست های ابلیس، ایستاده اند تا خونریز جان های بی پناه شوند. آوایی نیست؛ جز صدای تعقیب و گریز. زنان چادر بر سر، کوچه ها را نفس نفس می زنند.

یک بار دیگر کفر ظهور کرد.

خسوف شد. مهتاب، در سیاهی این همه تظلم پنهان ماند. ابرهای تیره بختی، روشنان چشم هایش را نمی خواست. صبحی دوباره باید تا این همه شب زدگی را از اندام سال های سخت، پاک کند. ننگ بر تفکری که میراث نجابت را تکه پاره خواست! ننگ بر شمشیری که به خون کشید زنان نگاهبان این میراث را.

عطر نجابت یاس

موریانه ها، ساقه های ریشه دار را جویده خواستند بی آنکه بدانند درختی که شاخه هایش بوی عطر نجابت یاس می دهد، به این سادگی ها از دست نمی رود. مگر نه آنکه زنان ما، نجابتشان را با خون غیرت مردانش آبیاری کرده اند؟! هیچ توفانی، حتی به سهمناکی این گردبادهای پر از بی خبری، نمی تواند آن را از جای بکند.

ص: ۷۰

درگذشت جهان پهلوان تختی

پهلوان مدرسه اخلاق / میثم امانی

از کوه ها قوی تر، از قله ها سرفرازتر، از آب ها زلال تر، از نهرها جاری تری! حریفان تو را قورت دل است که به خاک می زند؛ نه زور بازو. بی سبب نیست که پهلوان عشق شده ای.

دست های تو، با کشاندن ریسمان مشک های آب و چرخاندن سنگ های آسیاب قوت گرفته است.

تو به ما آموخته بودی که باید دلی به دست آورد.

به ما آموخته بودی که:

«لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی»

تو به ما آموخته بودی که پهلوانی، طریق مروت است و رسم عیاری. پهلوان از صخره صبورتر است و از سیزه لطیف تر.

ارادتِ امام رضا علیه السلام را در دل داشتن که اراده پولادین داد به تو.

«دلاوری»ات به تأسی از علی بن ابی طالب علیه السلام بود و «وفاداری»ات به تأسی از «حلف الفضول» پیامبر صلی الله علیه و

آله تو قهرمان شدن را در مکتب رنج آموخته بودی و پهلوان شدن را در مدرسه اخلاق. اینک تو نیستی که به پهلوانی افتخار

می کنی، «پهلوانی» است که به تو افتخار می کند.

در «گود» اوج گرفتی / طیبه تقی زاده

به خاک افتادی، تو را اندیشه دیگری جز جوانمردی در سر نبود.

چه کسی می توانست حریف جوانمردی و بزرگمردی تو باشد؟ خاک، بوسه بر این شانه های ستبر می زند.

تو، عمری در گود، اوج گرفتی و رقصیدی ثانیه های پهلوانی ات را.

پهلوانی به تو فخر می کند، جوانمردی به پایت می ایستد و مردانگی خاک از توست.

سوار بر تخت و تاج پهلوانی، بر شانه های تاریخ می گذری؛ با نام پرغرور «جهان پهلوان تختی» راستی، روبه کدام دریچه عبور کردی که چنین در روشنایی و خوش نامی نشستی؟

خزان، تو را تاب نیاورد

بازو به بازوی حریف، رقص جوانمردی می کردی و مشق عشق تو سرمشق جوانان شد. پیروزی تنها تو را می شناخت و خاک، بوسه های شکر تو را چقدر دوست می داشت! خاکسار و تواضع، در خونت بود.

خون وطن در رگ هایت جاری بود و نبضت به شادی مردمانی می تپید که روشنان چشمشان بودی و غرور دست نخورده مردان سرزمینت.

می ایستادی چون کوه و هرگز کمر خم نکردی؛ مگر برای به زانو نشانیدن حریف. چون باد، می دویدی یک به یک پله های سرافرازی را و سکوی پروازت آیا جز جوانمردی بود؟!

زیستی و جرعه جرعه نفس کشیدی زندگی را به عمر بهار. بهار زندگی ات چقدر کوتاه بود! تو، چون گلی بودی ایستاده در برابر حسادت باد. خزان ها تو را تاب نیاوردند و توفان های رنجور، از ستبر شانه هایت، استقامت تو را نخواستند؛ بی آنکه بدانند جهانی به پهلوانی تو دلخوش داشت.

آواز علوی ات در همه جا پیچید/معصومه داوودآبادی

برکه در برکه، آواز بلند علوی ات پیچید و نگاه کویرآلودگان را به جاری شدن فراخواند. آسمان ها، دف زنان و هلله کنان، سروری زمین را ستاره پاشیدند.

شانه هایت با کدام کوه نسبت داشت که این چنین شگفت، قله های عدالت را پرچم کوبیدی؟ درختان، قامت هاشمی ات را به احترام ایستاده اند؛ همچنان که تاریخ، ثانیه های بی رمقش را با نام تو برمی خیزد.

بایستید!... دین کامل شد

بایستید که آفتاب، روشن شدن ستاره ای بی بدیل را مژده خواهد داد!

بایستید که امروز، نعمت تمام می شود و دین کامل... و ایستادند؛ در کنار برکه ای که رسالت اقیانوس، در نگاهش می تپد. دست فاتح خیبر بالا می رود و آوایی در فضا می پیچد: «من کنت مولاه فهذا علی مولاه»

نخستین بارقه امامت

ای کوچه ها، سبز بپوشید! ای کبوتران، فرود آیید و بام ها را فرش کنید! ای چشمه ها، پا برهنه تر از همیشه بجوشید؛ نخستین بارقه های امامت، بر پنجره های جانمان تاییدن گرفته است. او حنجره های مجاله را فریاد خواهد آموخت، خاک های یتیم را پدری خواهد کرد و تشنگان مهربانی را دست نوازش خواهد بود.

علی آمد تا توفان های حریص، حریم سبز درختان را به بازی نگیرند. آمد تا عدالت در پشت حصارهای تبعیض، به فراموشی سپرده نشود. او به کودکانی می اندیشید که گرسنه نان محبت اند و به دخترانی که نگران روزهای آینده، سرنوشتشان را بغض کرده اند.

روحش را به مساحت رنج های مردم وسعت داده بود.

او آمد؛ با مهر ولایتی که همچنان بر پیشانی زمین می درخشد.

به شوق سرودن تو.../عباس محمدی

شاید باور نکنی که من از وقتی به دنیا آمده ام، در تمامی کلمات، دنبال عطر تو گشته ام. من به شوق سرودن تو شاعر شده ام. حتم دارم که اول شعرشان را همه شاعران برای تو گفته اند. دنیای با تو بودن خوب است؛ خوب تر از تمام سرنوشت های خوبی که می شود رقم زد؛ این را همه برکه های جهان نیز می دانند.

برکه، سوگند می خورد به امامت تو

من بهتر از سیب ها و یاس ها تو را می شناسم؛ چنانکه غدیر تو را می شناسد. برکه، دو زانو در مقابل تو آینه می شود. باد، گیسوی صحرا را شانه می زند. صدای گرامی پیامبر صلی الله علیه و آله را بادها تا دل دورترین کوه ها می برد؛ «مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ» صدای عطر امامت توست که جهان می شنود. برکه سوگند می خورد به امامت تو. همه رودها می آیند تا با دریای امامت تو پیوند بخورند. همه اقیانوس ها، غبطه می خورند به برکه ای که با دستان امامت تو وضو می کند.

آغاز امامت تو...

امروز، بادها نامت را دهان به دهان منتشر خواهند کرد. امروز، آفتاب بر سایه بلند تو سجده خواهد کرد. عطر تو در نسیم خواهد آمیخت و گیسوی درختان را شانه خواهد کرد. حتم دارم که امروز همه درختان، از عطر محبوبه های شب لبریز خواهند شد. امروز، همه ی شب بوها با رودها منتشر می شوند. رودها بغل بغل سیب سرخ می آورند و ماه، لبریز شکوفه های گیلاس خواهد شد. امروز آغاز امامت توست، با امامت تو زندگی آغاز می شود.

بلندبالا ایستاده ای

دست هایشان را یکی یکی در دست می فشاری، لبخندهایشان را می شناسی.

تو ایستاده ای؛ بلند، بالا، بلند بالا ایستاده ای؛ چونان سروی که آسمان را بر دوش می کشد.

خورشید و ماه بر شانه هایت و ستاره ها در چشمانت. دعا کن در زمانه ای که چشم های روشن تر و گرم تر از خورشید تو شروع می شود، شب در مجاورت مدینه خانه نگیرد.

جشن تولد غدیر / حسین امیری

کاش رفتگان تاریخ هم برمی گشتند! کاش آیندگان را مجال وصالی بود؛ شاید ما غربت نشینان شهر غیبت هم شاهد می شدیم؛ آن گاه که محمد با گلوی خسته از گذر سال ها، مرتضی را تصنیف کرد.

یاد دارم عشق، سال های سال برای غدیر، جشن تولد می گرفت و امامت از دستان حقیقت باران، هدیه تولد می ستاند. یاد می آید کودکی افکار بکر که دل به بازی بادکنکی می دادم و از درک عظمت غدیر غافل بودم و حالا می فهمم که چگونه مردمان مدینه، غدیر در یادشان ماند و علی از یادشان رفت.

کودکان به حج رفته مدینه از غدیر، تبریک و شادباشی شناختند و علی ماند و مسئولیت این قوم و علی ماند مولایی مردمی کم حافظه.

همه جا را چراغانی کنید!

ای مردمان کوچه تاریخ! زمان را چراغانی کنید؛ نکند حافظه تاریخ کم شود!

نکند خبر امامت ابوتراب، لای ورق های تاریخ، خاک بخورد! همه جا را چراغانی کنید؛ هر چراغی که به شکرانه برمی افروزید، آیه ای از حقانیت علی خواهد شد.

خاطره ای برای تشیع

غدیر، فقط آبگیری خشک نیست؛ غدیر، جغرافیای تنهایی علی و فاطمه است.

غدیر، خاطره تشیع است که نیمه شب ها و سحرگاهان، ذکر نام علی و فرزندانش را تداعی می کند.

قرارگاه غدیر / شیما اصغری

چقدر روشن بود راهی که می رفتند! انگار قلب هاشان یکی شده بود!

پاهایشان، آنها را به سوی قرارگاهی می کشاند؛ قرارگاهی در گوشه ای از برهوت دنیا؛ غدیرخم را می گویم.

آن برکه ای که همیشه بوی تنهایی می داد، اینک زمینه رشد ایمان و اتحاد شده بود!

این بار سکوت اندوهبارش را با فریاد «هر که من مولای اویم پس این علی مولای اوست» می شکست!

این بار، هویت خود را میان آن تجمع عظیم انسانی پیدا می کرد!

دست های بیعت

آن آنگیزِ پوسیده، با اعتقاد به کلمه «الله»، رنگ گرفت و غدیر خم شد؛ غدیر خمی که شاید تنها یک واسطه بود برای رسیدن به سه راهی انسانیت؛ جایی که نه مصر بود، نه حجاز و نه عراق، اما آسمان بود.

و اینک دست هایی که برای بیعت با عشق و بیداری و اتحاد، گره خورده اند تا فریاد یا محمد و یا علی را با شیوایی و رسایی هرچه تمام تر، در گوش آسمان سردهند...!

خداوند، دین را با علی علیه السلام کامل کرد/شهلا خدیوی

دین، چیزی کم داشت و فاصله اش تا کامل شدن، علی علیه السلام بود...

وقتی داستان محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام در آسمان اوج گرفت و به هم رسید، برکه کم جان غدیر، اشک شوق جاری کرد.

غدیر، همه مهمه ها را می شنید: «بیعت می کنیم با دل های خود و جان های خود و دست و زبان خود...»

گیسوان بلند نخلستان ها در هوای علی علیه السلام وزیدن گرفت. گل از روی گل شکفت و دل های خسته و بی رمق روزگار، سرشار از شادمانی شد.

ولایت

بازوی علی علیه السلام را گرفت و بالا برد. آسمان، هم پای او قد کشید. سروها، خودشان را بالا کشیدند.

نسیم، در گوش آسمان زمزمه می کرد:

«هر کس من پیشوای اویم، علی علیه السلام پیشوای اوست...»

جبرئیل فرود آمد. بوی خوش پیامش، زمین را عطر آگین کرد. خدا او را با عهد بزرگی فرستاده بود؛ عهد ولایت.

هیچ گاه زمین بی حجت نمی ماند...

ابرها بر خاک قم باریدند/عباس محمدی

ابرها، جریان گرفته اند؛ مشتاق تر از تمامی رودها. ابرها، جریان گرفته اند تا به بلندای تمامی آبشارها بیارند. ابرها آمده اند تا بیارند یک عمر خفقان را، یک عمر سکوت را. آمده اند تا بیارند روزهای سراسر بی عدالتی را. ابرها که راه می افتند، خاک، بوی عشق می گیرد. خاک تشنه، عطر باران های موسمی را خوب می شناسد. خاک کویری قم تشنه است؛ این را غنچه های سرخی که تا چند ساعت دیگر بر سنگ فرش خیابان ها خواهند روید، خوب می دانند.

باغچه های پر از گل

رودها تا خیابان های قم دویده اند. امروز، فریادها روی پیرهن ها گل خواهند داد. سینه ها به گلوله گل تعارف خواهند کرد. از پاییز تا بهار، چند گلوله گل بیشتر نمانده است. چند ساعت دیگر، چه پیرهن ها که باغچه های پر از گل خواهند شد! ساعت ها لحظه شماری می کنند ثانیه هایی را که ۱۹ دی، با خون کبوترها ثبت خواهد شد.

چند قدم تا پرنده شدن

خیابان ها هنوز فراموش نکرده اند صدای قدم هایی را که می رفتند تا آزادی را سوغات بیاورند. بوی سیب ها و یاس ها، در خیابان ها شناور شده است. صدای فریادهای جمعیت، از همه اشک ها زلال تر است. همه کلمات، برای نوشتن از ۱۹ دی، مهربان می شوند. آدم ها از پروانه ها زیباترند؛ حتی از مهتاب و ستاره ها. جمعیت خوب می داند که چند قدم تا پرنده شدن بیشتر ندارند. آدم ها پرنده می شوند و پرنده ها کلمه. چند قدم بیشتر نمانده است تا شعر شدن خیابان ها.

خیابان ها، قدم به قدم، به رود شدن نزدیک می شوند. خیابان ها ابر خواهند شد. ابرها از امروز، یک عمر خواهند بارید تا دیگر هیچ آینه ای پشت غبارها، ماه را فراموش نکند.

ابرها خواهند بارید تا پنجره ها، یک عمر فراموش نکند طعم روزهای آفتابی را.

کوه ها یک عمر خواهند ایستاد تا آفتاب، هر صبح بر شانه آنها بیدار شود و لبخند آزادی عطر ۱۹ دی را در تمام رودها سرازیر کند.

تمام کویر از عطر بهار نارنج ها پر شده است.

از شعبده های ناسزا کاری ساخته نیست / مصطفی پورنجاتی

کسی چه می دانست که دریا وقتی توفانی شود، وقتی موج ها سربلند کنند و وقتی خشم آب ها برخیزد، هیچ کس یارای ایستادن ندارد؟

مجسمه های استبداد، با چشم های خونین و ابروهای پریشان، در انتظار سقوط سپیدارهای بیداری، خشکشان زده بود.

احساس و غیرت بیدار دیار قم، کار خودش را کرد و سطرهای شعله ور در توهین و تمسخر را به سیلی سهمگین، میراند.

هنوز رخت عزا در شهادت فرزند امام بر تن ملت سیاهی می زد که زبانه های جسارت و استهزا به آستانه خورشید برکشید.

اما چه باک! وقتی سحر جدایی دین و سیاست باطل شد، دیگر از شعبده های کوتاه ناسزا کاری ساخته نیست.

نهضت موج های جوان

رود جاری ملت، دیگر بار به سوی افق های فتح و نوید، رخت کشید و پروانه های راستین دیانت و فتوا، گرد آن شمع افراشته، دایره بستند. کسی چه می دانست که جزر و مد دریا، از اراده شاه فراتر است و این ماه معنویت است که دل های مردمان را بر می کشد یا به سکون می خواند. نهضت موج های جوان و پیر، به اشارتی از بالا، از سمت خدا رستاخیز کرد و ۱۹ دی، تا همیشه تاریخ، نشان درخشان وجدان دینی و زنده مردم ایران، به ثبت رسید.

چهارشنبه

۲۰ دی ۱۳۸۵

۲۰ ذی حجه ۱۴۲۷

Jan.۲۰۰۷.۹

نام تو.../میثم امانی

نام تو بر صحن و سرای ایران می درخشد. نام تو، افشاگر دسیسه های پشت پرده استعماری است که خزانه ملت را دانه دانه خالی کرده بود.

چشم های تو درخشید تا خورشیدی باشد در تاریکی، تا تهدیدی باشد به جان وطن فروشانی که سرمایه های تمدن را در کیسه های خیانت ریخته بودند و می دزدیدند.

حکایت تو، حکایت «درختچه های گز» است در کویر، در شوره ستان ها، در ماسه زارهای دامنه کوه.

حکایت تو، حکایت نخل هاست که صبورند و مقاوم؛ آن قدر رنج گرما را به جان می خرنند تا خرمايشان شیرین شود.

معمار دارالفنون

نفس های تو وزید، تا سکوت شرم آور نادانی را بشکنند. دندان های طمع و ناخن های بُخل، به همت تو کشیده شد. تو انگشت سارقان میراث معنا در این سرزمین را بُریدی، نیلوفرانه در مرداب رویدی، قنات شدی در صحرای خشک، مردانه قدم نهادی در کوچه های سیاه؛ چراغ به دست، در دالان های تنگ و تاریک استبداد، تنها به این دلیل: گذشتن از هرچه دروغ تا رسیدن به حقیقت!

ص:

کم از «رستم» نبودى که پنجه در پنجه افکند با دیو سفید.

تو دشمنان خانگی این مرز و بوم را بر جای خویش نشاندی.

بلند همت بودی تا شدی «قهرمان مبارزه با استعمار»؛ روشن نظر بودی تا شدی معمار «دارالفنون».

جان تو بر سر اعتلای ایران رفت. نام تو بر قله های افتخار تاریخ و جغرافیای ما خواهد درخشید.

پیشاهنگ کاروان تمدن / مصطفی پورنجاتی

از پدر پرتلاش، میراث لیاقت در رگ های تو جاری شده بود.

جوانه های آزادگی، آهسته آهسته بر زمینت روید.

و آنک پله های پیشرفت که پیش گام های تو فروتن شد و آقا و امیر و شاهزاده، بدرقه کردند شانه های تو را که پیشاهنگ کاروان تمدن می شدی.

دفتر پر برگ و بار اراده تو که به وسعت دشت ها پهلو زده بود، از یاد ستیزت با دشمنان شریعت و ملت لبریز مانده است.

درفش خوشرنگ مُلک ایران، با قیام قامت تو، بر بام های دورترین سرزمین ها افراشته شد.

شمعی به یاد او

از القاب می گریختی و لقب ها مشتاق تو بود: اتابکی، نائی و امیر کبیری.

وقایع اتفاقیه دیگر از اخبار مردمان خالی است. از کارنامه سترگ مصلحی چون توست که خواندنی ترین مانده است.

تو بی اعتنا به توفان های پریشانی و بیداد، آزادی و عدل را تحریر می کردی.

به جبران ذوق و ادب والایت به وقت کودکی، دارالفنون را به آینده فرزندان ملت پیش کش کردی و مُهر زدی بر جاودانگی بنای بلندی که بنیاد نهادی.

هنوز در چشم های من است، خط گلرنگی که بر کاشی های آن گرمابه به یادگار نوشتی و رفتی:

«زنده باد رفاه و سربلندی، زنده باد استقلال و آزادی»

ص:

حالا شمع دلپذیر و مهرآفرین میرزا تقی خان، بزرگ امیر عشق و اقتدار، خاموش شده است؛ اما در جان هر ایرانی، یک شمع کوچک با شعله های سرخ و آبی، به نام او روشنی می کند.

دارالفنون/حسین امیری

شمشیرها را بر سرم بریزید؛ می خواهم با تیغ و دشنه و نیزه های بی شمار، غسل کنم. نیت کرده ام دارالفنونی بسازم از خون که در آن، فن مردانگی و همت بیاموزند و ادبیات آزادگی تدریس کنند.

می خواهم کرسی تدریس زبان بهشتیان را دایر کنم و طیبانی تربیت کنم که بیماری نتوانستن را درمان کنند.

شمشیرهایتان را بر سرم بریزید؛ می خواهم غسل جهاد کنم. راه بسته خون جوشانم را باز کنید تا خدا در آن جریان یابد، تا به او بگویم عهدی را که بستم، تا پای جان نشکستم.

می خواهم همه کودکان، امیرکبیر شوند

مدتی است سفیر امپراتوری نخوت و خواری را پشت در اتاقم نگه داشته ام. مدتی است لقب بودن را از اشرافیت ترس و طمع گرفته ام!

مدتی ست دل به نگاه کودکان سرزمین خود دوخته ام که شاید دل خسته ام را سامانی باشد.

مدتی است عاشق شده ام.

می خواهم القاب شاهانه را از مرگ بگیرم.

می خواهم ناامیدی را تا ابد به اتاقم راه ندهم. می خواهم همه این خاک، سرو پپروراند و همه مادران، امیرکبیر بزایند. من دل خوش کرده ام به لاله هایی که از خاکم می رویند و شانه غیرتم تا ابد نمی لرزد. بگذارید به خون امیرکبیر غسل کنم که خود دارم برای غربت خود می سوزم و به همت خود غبطه می خورم.

ص:

امیرکبیر! پا به مقر حکومت که می گذاشتی، آثار بزرگی از پیشانی ات پیدا بود و همین کافی بود تا خفاشان به هراس بیفتند و همان طور که تو در سینه آرزوی عزت ایران را داشتی، آنها در سر فکر ویرانی تو را پیروانند. هر که در دارالفنون یاد تو درس بخواند، سینه اش دریای عشق می شود و سربلندی ایران را از دریچه چشم تو می خواهد؛ ایرانی آباد و آزاد بدون سردمداری اجنبی!

* * *

در یادها باقی است

امیری که بزرگی اش نه در پس پرده صدارت که بر سینه سوخته مردم ستم دیده اثبات شده بود، زخمی تیغ خشم مردم کوچکی شد که سال ها در حسرت بزرگی او می سوختند.

هر چند صدایش را خاموش کردند، اما بلندنظری او سال هاست که به آوای بلند آواز می شود.

ایران، هنوز از یاد نبرده است مردی را که برای آبادانی اش همت کرد و همواره سربلندش می خواست.

پای همان درخت/محبوبه زارع

درخت، با همه تنومندی اش زیر شعاع آفتاب، مقابل عزم بلند او، کوچک و حقیر است.

شاخه ها، سر خم کرده اند تا عظمت و سربلندی یک مرد را به باور بنشینند.

حلقه دار، بر درخت آویزان است و مرد، تماشا می کند خورشید را که در روزنه های درخت نفوذ کرده است.

صدا در گوشش می پیچد - انگار همین دیروز بود که از غلامی زن بنی اسدی بیرون آمد و برای ابد، غلام حلقه به گوش علی علیه السلام!

انگار همین دیروز بود که امیرالمؤمنین علی علیه السلام به او سلام کرد و اسلام آوردنش را تبریک گفت!

انگار همین دیروز بود و انگار همین درخت بود که علی علیه السلام پای آن ایستاد و به چشم های منتظر او زل زد و با مکتبی بلند فرمود: (میثم! تو را بعد از من دستگیر می کنند و به دار می آویزند. روز

سوم از دهان و بینی ات خون جاری می شود و محاسنت به خون رنگین خواهد شد.)

علی علیه السلام در عمق نگاه میثم نفوذ کرد تا بشنود که با چه ایمانی زمزمه می کند: (جانم به فدایت یا علی علیه السلام!)

و آن گاه ادامه کلامش را فرمود: (میثم! تو در آخرت با من خواهی بود...)

و همین وعده کافی است تا میثم تمار چنین آرام و مطمئن به درخت نزدیک شود؛ درختی که

سال‌ها به یاد وعده علی علیه السلام، پای آن نماز خوانده و گریسته بود، درختی که خلوت او را بارها و بارها تجربه کرده بود. و حالا میثم درست زیر آن درخت ایستاده است.

صدای میثم رساست تا همیشه

سال ۶۰ هجری است و چیزی تا ورود اباعبدالله به کربلا نمانده است.

عبیدالله بن زیاد، بر میثم تمار خشم گرفته است. آری! اسلام میثم، همیشه تهدید دل مصلحت جویان بوده است و وجودش مانعی بر سر راه طاغوت زمان. عبیدالله، دستور اعدام میثم را صادر کرده است.

و اینک، مرد هم نفس علی علیه السلام، مرد یاری خدا، طناب دار را دور گردن احساس می کند. این تار و پود میثم است که در مقابل آسمان، به حقانیت علی علیه السلام شهادت می دهد.

در تنگنای نفس، آفرینش، مقابل روح گسترده میثم کوچک می شود و آنچه عظمت می یابد، عشق است و تعالی. آنچه جاودان می شود، فریاد فروخته اوست که در رنگ زمان جریان خواهد گرفت.

هر چند در ناجوانمردانه ترین صحنه زمان، عبیدالله، بر دهان مطهرش، لگام می زند، اما مگر صدای آسمانی میثم تمار را می توان در حنجره ای محدود کرد و در حصار خاموش؟!

روح از پیکر بی جان میثم رها شد و رهایی در عالم معنا، در حضور مولایش علی علیه السلام بر او مقرر گشت. روحش تا ابدیت، در نفس تشیع جاری باد و یادش سبز!

یاور عدالت/معصومه داوودآبادی

دل های کور و بی پنجره، آفتاب عدالت را تاب نمی آورند و روزنه های آزادی را همواره بسته می خواهند. اینان، یاوران عدالت را در حصار نیستی آرزو می کنند تا فریاد آگاهی، رنجدیدگان زمین را تسخیر نکند. اینگونه است که ظلم، ریشه می دواند تا کوچه های آزاد اندیش در خفقان و استبداد، به فراموشی سپرده شوند.

آویخته بر نخل های ستم

ای پیرو راستین نخستین عدالتخواه عالم! دل های گمراه، ارادت عاشقانه ات را تاب نیاوردند و بیجانیت بر نخل های ظلم آویختند. روح تو، غبار ستم را برنتابید. ایستادی بر درگاه کوهی

که اعتقادات را در انعکاس بود و پیراهن سپید وفاداری ات را بر درختان حماسه آویختی. هیچ کس این چنین، به پیشواز مهتاب نرفته بود که تو رفتی.

نگاه نجیب میثم

می گریم، حدود تاریخ پیشانی ات را و گوش می سپارم به زمزمه های سبز شبانه ات. چشمانم به نگاه بلند و جاری ات غطبه می خورد؛ نگاهی که ستاره ها را به سوسو می خواند، نگاهی نجیب، چون آبشاری سرازیر که هیبت دریا را در خود دارد.

مویه می کنم کوچ غریبانه ات را در هیاهوی بیداد و شانه های مطمئن ات را به تحسین می ایستم.

غمتم، داغی است بزرگ

خرما فروشان زمین، به دستانی می اندیشند که چون شمشیری آخته، دشت های مه آلود فساد و تباهی را می شکافت و ایمان علوی اش را چون بذری آسمانی، در خاک ترک خورده دل های بی خبران می پاشید؛ با گام هایی که جغدهای شوم بی عدالتی را به سمت خاموش ترین خرابه ها می تاراند پرنده سبکبال اندیشه ات، هنوز بر بلندترین صنوبران مؤمن، خنیاگری می کند.

«ای دست تو سازنده دل های بزرگ

ای عشق! نوازنده دل های بزرگ

من منتظرم تو را که تشریف غمت

داغی است برازنده دل های بزرگ»^(۱)

خرما فروش رازدان / مصطفی پورنجاتی

دروازه دانش های علوم به رویت گشوده شد، وقتی که آن صاحب سر، علی علیه السلام، تو را چون بستر یک رودخانه یافت که میل دریا شدن کرده است.

خرما می فروختی؛ اما جز آن شیرینی که در بساط تو بود، از اثر هم نفسی با مولا، مردمان را می بردی به ضیافت شهدای آسمانی ات.

ص: ۸۵

تو هیچ وقت گمگشته نبودی. از همان دورترها که رسول امین صلی الله علیه و آله از تو سخن گفته بود با برادرش علی علیه السلام، پیشاپیش، زائر کوی حقیقت شده بودی و جرعه های ناب حکمت و راز، تو را انتظار می کشید.

کم نبودی؛ که اگر کم بودی، خلوت های شبانه خدا و علی، با تو آشنا نمی شد؛ همان شب ها که هم قدم او به صحراهای عرفان و خشوع رهسپار می شدی.

تو و نخل، برای هم بودید

خاطره نخل در من جان می گیرد؛ همان نخل مقدر که در کنارش نماز می گزاردی، ساعت نگاهش می کردی و با او سخن ها می گفتی: «مبارکت باد ای نخل! مرا برای تو آفریده اند و تو برای من رویده ای» آری! جز همان نخل آشنا، کدام آفریده ی دیگر را توان آن بود که اندام و تن یک تکه نور، یک دریا راز را بر خویش تاب بیاورد؟!

و ما اکنون زائر ضریح تویم که تشنگان حقیقت را می خواندی و می خوانی و هنوز روایت گر کلام رسول صلی الله علیه و آله و امیر علیه السلام هستی؛ با همان زبان زیبا و سخن دل پذیرت.

هجرت

اکنون فصل سرخ هجران تو آغاز شده است.

باده های خوش نوش کوثر، از دست های مولا گوارایت باد!

دارها صدایت را نمی شنوند/حمیده رضایی

محکم ایستاده ای. تمام درها بسته، تمام دریچه ها شکسته است. تو را در خاک راهی نیست. دارها صدایت را نمی شنوند. بی وقفه به آسمان فرادست می نگری. فرسنگ ها و بادیه ها را به امید یافتن چشمه ساران زلال رحمت خداوند، راهی حقیقت نشده ای. با لحن نخل های سوخته، به مناجات با خداوند برخاسته ای.

پرواز، تو را سخت بی تاب کرده است. وقتی با بوی نفس های مولایت راهی کبریا می شوی، - مرگ تو را از حقیقت جدا نخواهد کرد-.

ص: ۸۶

جایی میان اندوه و شوق ایستاده ای؛ جایی میان اشک و لبخند؛ جایی که تو را جان پناهی نیست جز محبت مولایت و چتر گشوده پروردگارت، جایی که بال های ملانک، نوازش گر دریچه چشم های توست. جایی که ملانک آمده اند تا پشت لایه های سنگین دردی که چنین بر پیشانی ات چین انداخته است، به سجود بیفتند. جایی ایستاده ای که باران بی وقفه عشق، تو را خیس کرده است، جایی که شهر، به اندازه دانه های خرمایت برای تو، چوبه های دار مهیا کرده، جایی که هوای روشنت را هیچ کس نفس نمی کشد.

شهادت به پیشوازت آمده است

پشت پلک هایت باران گرفته است؛ اما نه از هراس، اما نه از درد، بلکه از شوق. زخم چرکین ناسپاسی و کینه، در پیکره شهر دهان باز کرده است.

تو را نمی شناسند؛ تو را که اگر چون مولایت چاهی برای فریاد نداری، اما طنین تنهایی ات را ملانک اشک می ریزند.

شهادت به پیشواز گام های مشتاق عبورت آمده است. مسیری تا شفق های دور پرشکوه شهادت.

از دار تا آسمان

ایستاده ای و شهر به بلندی قامتت نمی رسد.

روبه روی ساقه ستبر آزمایش الهی ایستاده ای. تکیه زده بر سرنوشت، خم به ابرو نمی آوری. با چراغی از عشق در دست ایستاده ای. هر دانه خرما برایت نخلی شده است تا نجوای مشتاقانه ات را

برای پرواز، بر شاخه هایشان بیاویزی. از عطر شهادت سرشاری. شوق دیدار مولایت در تمام یافته هایت، عطر بهار پراکنده است. از دار تا آسمان، راه زیادی نیست.

وطن تازه ات مبارک!

آفتاب غریبه را با این شهر کاری نیست. شب فراگیر است. جان سوخته ات را لهیب عشق، گدازان تر کرده است. تو را هراسی از مرگ نیست. سایه ای از وهم نیست. سحر گاهان بی شماری

چون ابری فشرده، بر سجاده ایمان خویش فرو باریدی و امروز روز توست. ملائک به پیشوازت آمده اند. دار، آخرین پله به سوی ملکوتیان است، آخرین پله به سوی کبریا.

خروشان تر از پیش، دریای جانت برای عبور موج می زند. انتظار می کشی آن سوی جداره های محکم محبت مولایت را. وطن تازه ات مبارک.

نخل های همسفر / عباس محمدی

می دانستی که تکه تکه ات خواهند کرد.

هر لحظه، آرام در گوش درختان زمزمه می کردی. همه بادهای از لبخندهایت می دانستند که روزی تکه تکه ات خواهند کرد. ابرها یک عمر باریدند تا آینه ها بهتر تو را بشناسند. خوب می دانی که همه نخل ها به تو رشک خواهند برد؛ حتی آن دو نخلی که تو را در میانشان آویختند تا تکه تکه ات کنند. چه مشتاقانه نخل ها را آب می دادی و برایشان آواز می خواندی! می دانستی که این نخل ها آخرین همسفران تو اند.

عطر نام علی علیه السلام

شب فراگیر شده است؛ آن هم در زمانه ای که چشم های تو، روشن تر و گرم تر از آفتاب می تابد. شب، تنها رفیق شهر است بعد از تو. در روزهایی که نام علی علیه السلام کیمیا شده است، تو تنها پرنده ای هستی که می توانی عدالت را آواز کنی. درختان، به پای یک تار موی تو نیز نمی رسند. هیچ گلی خوشبو تر از تو دهان باز نمی کند؛ هنگامی که نام مولایت علی علیه السلام را می بری.

نامت، آواز پرندگان است

راه خانه تو را همه پرستوها می دانند؛ چنانچه نامت را همه بادهای. دو نخل تنها، هر روز با نامت ذکر می گویند؛ می شنوی؟ صدایشان در باد می پیچد. چه عاشقانه تکرار می کنند نامت را؛ میثم، میثم، میثم... حتم دارم همه پرنده ها، نامت را آواز خواهند کرد. از هر قطره خونت که بر زمین

خواهد ریخت فردا باغچه ای گل سرخ طلوع خواهد کرد. به جای دو دست بریده ات، دو بال خواهد روید و به جای زبان بریده ات، خوش آوازترین پرنده در گلویت آواز خواهد کرد.

هزار پرنده فریاد

تو را تکه تکه می کنند؛ اما نمی دانند که همین تکه ها، زبان سرخ تو خواهند شد که با صدای بلند، عدالت را در کنار نام امیرالمؤمنین علی علیه السلام فریاد خواهند کرد. تکه های بدنت، آینه هایی خواهند شد که آفتاب عدالت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را به تماشا خواهند گذاشت. تو را تکه تکه می کنند و هر تکه ات، کبوتری خواهد شد در حرمی که حرمت همه لاله ها را گرمی می دارند. تو فردا، هزار پرنده فریاد خواهی شد تا جهان را از آواز نام امیرالمؤمنین علی علیه السلام لبریز کنی.

بی دست و پا پریدن / شهلا خدیوی

حکایت عشق تو، زبان سرخی است که سر سبز را به دار می کشاند و محاسنت را به رنگ خون خضاب می کند. میثم! رستگاری یعنی تو: بی دست و پا پریدن، اوج گرفتن تا بهشت و تا جوار رحمت خداوند و جاودانه شدن.

تو در عشق، روسفید شده ای.

صدای حقیقت علی علیه السلام

ابن زیاد، باورش نمی شد که میثم، بر سر دار هم به اهتزاز درآید! باورش نمی شد میثم، بر شاخه نخل آویزان بماند و چون پرچی در هوای نخلستان بوزد.

حتی خوابش را هم نمی دید که صدای حقیقت علی علیه السلام، از میثم خرمافروش، بر روی شاخه های نخل هم در فضای تاریخ بیچد.

ص: ۸۹

اشاره

یکشنبه

۲۴ دی ۱۳۸۵

۲۴ ذی حجه ۱۴۲۷

Jan.۲۰۰۷.۱۴

ماه و ستارگان/معصومه داوودآبادی

آنان که با مه آلوده ترین شب ها پیمان بسته بودند، آمدند تا آفتاب حقیقت را به تاریکی فرو افکنند. تو آمدی؛ چون ماهی درخشان که کهکشانی از ستاره ها را به همراه دارد. آنان نمی دانستند که سپیده را نفرت تیرگی، کارگر نیست و دست های سبز بهار را رگبار زرد خزان، فرو ریختن نمی تواند. معاشران حق، به آیه های آبی آسمان تکیه دارند و جز به راستی زبان نمی گشایند.

همراه با چهار دلیل محکم

دست در دست فرزندان آبشار آمدی؛ با اطمینانی که تار و پودت را روشن می کرد. آمدی؛ با چهار نشانه سبز، چهار دلیل محکم که نگاهشان، خانه برانداز توفان جهل و سیاهی بود. آمدی تا حقانیت خورشید را در خواب آلوده ترین چشم ها، بشارتی ابدی باشی. روز برمی آید - حتی در هجوم ابرهای بی خبری - و مژده آگاهی و رویش را با خود خواهد آورد.

پرده از چشم های نجرانیان کنار رفت

پس هر کس با تو در مقام مجادله برآید، درباره عیسی بعد از آن که به وحی خدا به احوال او آگاهی یافتی، بگو بیاید! ما و شما با فرزندان و زنان خود به مباحله برخیزیم تا دروغ گویان و

ص: ۹۰

و عذاب خدا گرفتار سازیم. (۱) عطر یقینت که در همه جا پیچید، پرده های تردید از دیدگان بی خبر نجرانیان کنار رفت. آنان دریافتند که تو نیز چون مسیح علیه السلام، پیام آور مهربان آئینه ای و بشارت دهنده رستگاری انسان ها.

مباهله / فاطره ذبیح زاده

چون همیشه، ایمانی راسخ در دریای نگاهت موج می زد.

تمام فانوس های هدایت را روشن کردی، دلیل و برهان قاطع برایشان آوردی، معجزه قرآن را به همه نمایانندی و حتی انجیل را بر صدق گفتارت گواه گرفتی؛ ولی نور هدایت، راه نفوذی در دل هایشان نیافت.

خدا بر ضمیر نهانشان آگاه بود و نیت های ناپاکشان را می دید؛ پس وحی فرستاد که پیامبرم! «به آنانی که بعد از علم و دانشی که به تو رسیده، با تو ستیز می کنند بگو که فرزندان و زنان و نزدیکان خود را گرد آوریم و لعنت...»

شما پنج نفر...

روز مباهله فرا رسید. تلاطم مهیب شک و تردید، آرامش پوشالی قلب هایشان را درهم کوبیده بود. آرزو می کردند تو را با گروهی از یاران و سربازانت ببینند تا اینکه با خاندان سراسر نورت به میدان مباهله قدم بگذاری.

ولی تو آمدی؛ با دنیایی که محو تماشای جمال و هیبت خاندان پاک و روحانی ات شده بود. قلب زمان از استواری گام های علی علیه السلام به تپش افتاد و گل های یاس، به تماشای فاطمه علیهاالسلام عطفشان شدند. دست در دانه اهل آسمان، حسن علیه السلام، را در دستان مهربانت داشتی و جگر گوشه ات حسین علیه السلام را عاشقانه به سینه چسبانده بودی. زمین بر آسمان فخر می فروخت که بر پشت او گام می نهید و آسمان از دیدن آن همه شکوه و وقار، به وجد آمده بود. باد، عظمت ایمانتان را در گوش هزار سرو آزاد نجوا کرد و یک دشت شقایق، شیفته پاکی نگاهتان شد... و نجران، به حقانیت این خاندان، اعتراف کرد.

ص: ۹۱

تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج))

به آن روزگار، روشن خواهیم رسید؟/نجمه زارع

درست در این لحظه که زمین سایبانی جز شکوه نام تو ندارد؛

درست در همین نفس خسته که انسان، پشتوانه ای غیر از انتظار طلوع تو نمی یابد؛

و درست با همین واژه های شکسته، تو را در صحیفه وجود، فریاد می زنیم؛ اما نه آن فریادی که راوی دلشنگی و هجران تو باشد. این بار تو را می خوانیم و صدایت می زنیم تا بگویم که از انجماد خود خسته ایم.

تو را ندا می دهیم و فریاد می زنیم تا شکایت خویش را به درگاه مهربانی ات آورده باشیم؛ شکایت از این که تارهای انزوای درون، سکون عنکبوتی ما را دامن می زند و مجالی برای درک پویایی انتظارت نمی دهد.

ای روح آفرینش و ای بهانه حیات کائنات!

کدام جمعه، شرقی ترین نگاه خدا بر زمین سایه می افکند؟

کدام جمعه، آغوش ما از یاس های حضورت جان می گیرد؟

کدام جمعه؟... کدام لحظه... یعنی می رسد روزی که بر جریده عالم، متجلی شوی و دیدگان اهل زمین را به تماشای جبروت خویش اذن دهی، یا ما به آن روزگار روشن نخواهیم رسید؟

آیا این بی تحرّکی و جمود دیرینه از جان ما دور خواهد شد و ما فرصت تفسیر تو را در تار و پود ادراک خویش خواهیم یافت؛ یا غفلت کده زمین، زنجیر پروازمان باقی خواهد ماند؟

بتاب، ای آفتاب محض!

دست ما به دامان نجابت! ای گستره امید! ای نهایت آرزو! به ما مجال عاشق شدن و فرصت احیا در فضای عطش خود را عطا کن؛ مگر جز امام، کسی شایستگی و قدرت این بخشیدن را دارد؟!

این پيله های انجماد را که قرن هاست، زمین به دور باور خویش تنیده، چه کسی جز منجی، قادر به شکستن است؟!

این قفس تنگ ماده و این حصار سیاه فراموشی را کدام دست خورشیدی جز تو، قادر به گشودن است؟!

ای پاسخ مشترک تمام سوالات!

دریاب این نفس های خسته از خویش را، این غبار گرفتگان قرن ها غفلت و تباهی را... بنگر و شفاف تر از آینه بین ما را که شکایت یخ زدگی خویش را به محضر خورشیدی تو آورده ایم. بتاب ای آفتاب محض! بگسل از پای زمین، این دام های سکون و خفتگی را؛ ما از منجی، چیزی جز این نمی خواهیم.

موعودترین تبسم آسمان! ما را به آتش انتظار خود احیا کن که می دانیم کسی منتظرتر از تو نیست!

بغض زمین از دوری تو.../معصومه داوودآبادی

زمین در مویه های هزار ساله اش، دوری ات را بغض کرده است. روزهای بی تو را ثانیه به ثانیه تبخیر می شویم. این آسمان ابرپوش، با باران های بی هنگام و یکریز، طاقتمان را طاق کرده است.

آوازه‌ایمان بر دیوار حنجره‌ها رسوب کرده است. خسته سکوت سالیان، بر درهای بسته می‌گوییم. تو نیستی و ما بی‌قراریم و این باران بند نمی‌آید.

شتاب کن!

آقا! به التهاب چشمانمان نگاه کن. حتی پرنده‌ای به درگاه خانه هامان آواز نمی‌خواند.

ای در گذرگاه خورشید و باران خیمه زده‌ای! شتاب کن که دیری است قاصدکان این مسیر، جز بی‌خبری چیزی در کوله بارشان نیست. شتاب کن که زمین، سخت به نفس‌هایت محتاج است.

نگاه آبی تو

به نامه‌های بی‌پاسخمان نگاه کن؛ کوچه‌ها را ببین که چگونه مه‌آلود و تب‌زده به بن بست می‌رسند! به دیوارهای ظالمی فکر کن که بی‌محابا، بالا-می‌روند و به پنجره‌هایی که در غبار تنهایی فراموش می‌شوند. گندمزارها در آتش اضطراب، خاکستر می‌شوند. آرامش، تنها یک‌واژه است که در قاموس‌های

ریز و درشت، به خواب رفته است. کار از کار خواهد گذشت؛ اگر نگاه آبی‌ات، این گریه‌های خاموش را به نوازش برنخیزد.

تو می‌آیی...

آقا! برگرد و خیابان‌های خوابگرد را به بیداری بخوان. آسمان حجاز، طنین صدایت را انتظار می‌کشد. پنجره‌ها، زیارت‌نامه خوان قدومت، هر بامداد به سمت آفتاب گشوده می‌شوند. تو می‌آیی از معبر کوهستانی ظهور و بادها به پیشوازی، دفت زنان هوهو می‌کنند.

تو می‌آیی؛ با دستانی از سپیده و جمهوری عشق را بنیاد می‌کنی. می‌آیی و جهان در دقایقی عادل، کمر راست می‌کند.

قاب عکس یک جمعه / مصطفی پورنجانی

از ستاره‌های گریزان به سوی سحر سراغت را گرفته‌ام؛ ستاره‌ها با کلام نسیم، آهسته در گوشم گفته‌اند که صبوری کنم.

ص: ۹۴

شعر غربت، زیر پوست لب های من جمع شده است؛ اما نمی توانم چیزی بگویم. مشق سکوت می کنم.

این جمعه، این عصر، مثل جمعه های دیگرم نیست؛ بیشتر است انگار! و این همه شکوه و شکایت در قاب جمله های نگفته من، می میرد آهسته.

حالا غروب می شود. مشق سکوت می کنم.

تقویم دل من، ورق ورق، سطر به سطر، خاطره های دوری و درد است و قصه فاصله. از عزیز زهرا خبرم نیست.

ملامتم نکنید. شما از عمق شوق من بی خبر مانده اید و از حجم سکوت من.

نگاهم کنید؛ این چشم ها نزدیک باریدنند.

هوا، آهسته آهسته تاریک می شود. به سوی ماه می روم. و لحظه های عزیمت انتظار به سمت مهدی موعود می شود.

مژده ای در راه است، مژده برای درماندگان، بشارت عزیز شدن آنها که به ناتوانی فرو افتاده اند.

امام زمان ما! سجاده جمکران حضور، با رطوبت التماس های من، تر شده است؛ به گونه های سوزانم نوازشی پیش کش کن.

به شوق یافتن تو/عباس محمدی

چقدر دوستت دارم! چقدر روزهای با تو بودن را دوست دارم! چقدر دوست دارم عطر نفس هایت را نفس بکشم! روزهای با تو بودن خوب است؛ حتی خوب تر از بهشت، حتی خوب تر از بهترین سرنوشت هایی که می توان رقم زد. اگر تو در کنار ما باشی، سرنوشت همه، زیبا رقم خواهد خورد؛ این را همه پیشانی ها نیز فهمیده اند. رد هر خط پیشانی را که بگیری، به رد پای تو ختم می شود. من، همه خطوط پیشانی ها را به شوق یافتن خانه ات خوانده ام. من خانه ام را بر سر راه پرستوها ساخته ام شاید....

من، ابر شده ام

من عطر تو را بهتر از سیب ها و یاس ها می شناسم قول می دهم که از تمام آبشارها زیباتر نامت را زمزمه کنم. کاش بتوانم زودتر از هر چشم دیگری، تو را ببینم! من ابر شده ام تا بر غبار آینه ها و پنجره ها، یک عمر بیارم؛ اما تو هنوز نمی خواهی با ماه بیرون بیایی.

کدام صبح؟

عمری ست که آرزوی با تو بودن را دارم. کوهی هستم که عمری ست در انتظار صبحی ایستاده است که آفتاب بر شانه، لبخند زنان طلوع کند. کدام صبح، زمین به تو لبخند خواهد زد؟ کدام عصر، رودهای خسته ای که سال هاست می دوند، به تو خواهند رسید؟

کاش صبح فردا، زمین را بیدار کنی با صدای لبخندت! کاش شانه های خواب آلود زمین را دستانت تو با تکان بیدار کن!

نمی دانم تا آخر همین هفته، عطر تو از پنجره ها سرازیر می شود؟! چقدر انتظار آمدنت سخت است!؟

بیداری؛ پایان همه خواب ها/میثم امانی

شب است؛ فانوس ها شروه می خوانند و دریا، دیری است که ساکت شده است. موج ها عقب نشسته اند، آتش آفتاب، در حوالی آب ها خاموش می شود.

وقتی صبح نمی شود، یعنی سایه شب همچنان بر سر جاده های بی عبور مانده است.

وقتی بهار نیامده است، یعنی زمستان هنوز نرفته است.

زمین، کی حرکت وضعی خویش را از سر خواهد گرفت؟ کی از این توقف ترسناک عبور خواهد کرد؟

ما آموخته ایم که «پایان شب سیه سپیده است». طلوع ها به غروب می رسند، غروب ها به طلوع؛ پایان همه خواب ها بیداری است. سطرها به نقطه ختم می شوند تلفن ها به بوق ممتد و مهتاب، اندک اندک از پشت ابرها بیرون خواهد آمد.

دولت شیطان پایدار نیست

بگذار شب پرستان آتش بیفروزند؛ آتش، اول از همه، خودشان را قربانی می کند بگذار هر چه هیزم را بسوزند؛ هیزم هر چه بیشتر بسوزد، زودتر می میرد. دولت شیطان پایدار نخواهد ماند. دست عدالت که از آستین قهر بیرون بیاید، از اسطوره ظلم، هیچ نخواهد ماند. «چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟»

شب است و شکننده تر از شیشه های تاریکی، هیچ نیست. مجسمه های فریب از درون فروخواهند ریخت، تندیس های دروغ، از درون خواهند پوسید و موریانه ها پیمان نامه های کفر را خواهند بلعید!

«کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید»

چیزی به صبح نمانده است

آفتاب ایمان، گرم تر شده است و دیگر کسی به خبرهای مسموم اعتماد ندارند.

دیوارهای کعبه به حرف آمده است. خشت های بیت المقدس، اذان می گوید. فریاد «أین المنتقم»، از سنگفرش های «بین الحرمین» بلند شده است.

نگران نباید بود؛ شب، هر چه طولانی، تمام خواهد شد؛ چیزی نمانده است به صبح!

هر جمعه.../شیما اصغری

چه جمعه ها که گذشت و من بی آنکه بدانم، منتظرت بودم!

بی آنکه به ساعت دیواری خیره شده باشم یا از شوق آمدنت روبه روی در ایستاده باشم!

هر جمعه، قاصدک های زیادی می آیند و صحن تمام خانه ها و خیابان ها را پر می کنند!

هر جمعه انگار بوی انتظار همه جا را می گیرد و جانماز من، پر از عطر یاس و قاصدک می شود!

هر جمعه، بوی گلاب می آید؛ از جایی که نمی شناسیم.

هر جمعه هوا گرفته است و گلوی من هم.

انتظار

همه جا بوی انتظار می دهد؛ حتی در کوچه های پر از اسلحه و باروت...

انتظار، واژه بی قراری است که در هیچ کتابی آرام نمی گیرد. انتظار، در کوچه ها و خیابان ها با یک کاسه گلاب، مسافری را چشم به راه است و تا لحظه آمدنش، حتی لحظه ای، پلک بر هم نمی زند!

تا آسمان نگاهت / شهلا خدیوی

تا نام مهربانت بر زبانمان جاری می شود، عطر تو تا هفت کوچه و خیابان می پیچد. نرگس ها و مریم ها از بوی خوش نامت، از خاک جوانه می زنند و ما به حرمت نام بزرگت می ایستیم. مابا نام آسمانی ات از

جای زمینی مان بلند می شویم و تا آسمان نگاهت قد می کشیم. ما بلند می شویم، ما همیشه در اشتیاق حضورت، به پای تو بلند می شویم.

پاسخ سلام های من

روزهای زیادی ست که از پی هم می گذرند و می روند، بی آنکه پاسخ سلام هایی را که نثارت می کنم، بشنوم.

روزها و شب های زیادی است که گذشته اند و مرا با نفس کشیدن های بی تو با یک دنیا افسوس، باقی گذاشته اند!

آقا! کدام شب، بی زمزمه نام تو به خواب رفته ام و کدام روز، بی یاد تو از خواب برخاسته ام؟!

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

